

پویان مقدسی

گم‌گورها

داستان بلند



خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «گم‌گورها» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «[حمایت می‌کنم](#)» به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، به‌ویژه سانسور حکومتی، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در [وبسایت](#). ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

گم گورها

(داستان بلند)

پویان مقدسی



۱۴۰۴



عنوان: گم‌گورها

نویسنده: پویان مقدسی

موضوع: رمان فارسی - رمان اجتماعی-سیاسی

ناشر: نوگام

چاپ اول: بهار ۱۴۰۴ (۲۰۲۵)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۹۹-۰

طرح روی جلد: نیلوفر فرحمند

کلیه حقوق این اثر نزد ناشر و نویسنده محفوظ است.

نشر خانه نیکان در انگلستان ثبت شده و نشر نوگام زیر مجموعه این نشر است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

تویتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

تقدیم به دادخواهان، جان به‌دریدگان و بازماندگان سرکوب و کشتار خونین
دهه‌ی شصت به دست حکومت جمهوری اسلامی، که خاطرات، یادداشت‌ها،
مصاحبه‌ها و گفتگوی مستقیم با برخی از آنان، انگیزه و دست‌مایه‌ی شکل‌گیری
داستان بلند «گم‌گورها» شد.

زهر خند عمو زبر و بُرنده است، رحم نمی‌کند و حالا فرصتی پیدا کرده تا خودش را از لای سیل پهن و سیاه و سفیدش بکشد بیرون و خودی نشان بدهد. پشت این زهر خند چند دندان بزرگ و زرد هم پیدا می‌شوند که بین هر کدام یک دره فاصله است. تا حالا ندیده بودمشان، انگار نبوده‌اند. مشتش را می‌گیرد جلوی دهانش، گرده‌اش مثل یک فنر منحنی و جمع می‌شود و چند بار با چشم‌های بسته سرفه‌های خشکی می‌کند. صورتش کبود می‌شود و انگار چیزهایی به زبری براده‌های آهن از گلوی پاشیده می‌شوند بیرون و آرامش همیشگی نشیمن خانه‌اش را کامل می‌ریزند به هم. لبخندم را که درست تا چند لحظه‌ی پیش با خیال راحت روی لب‌ولوچه‌ام ولو بود، به‌زور جمع می‌کنم و سرخوشی هم خودش بدون هیچ زحمتی توی این فضای سنگین‌شده ناپدید و زیر نگاه سنگین‌تر او گم می‌شود.

همه‌چیز از اسم فرهنگ‌سرای خاوران و قرار برگزاری نمایشگاهم در آن‌جا شروع شد. تا اسم آن‌جا را شنید، اول مثل برق‌گرفته‌ها سر جایش یخ بست و چند لحظه خیره به من ثابت ماند، و بعد یک‌دفعه از راحتی‌یی که چهارزانو رویش نشسته بود جست زد پایین. بمبی توی وجودش منفجر شده بود و درون و بیرونش را ریخته بود به هم و ناگهان شد یک آدم دیگر؛ غیر از آن‌که همیشه می‌شناختم. حالا هم

دارد با قیافه‌ی یک لحظه آویزان و یک لحظه خشمگین و یک لحظه بغض‌آلود، دور خودش می‌چرخد. مردد است و نمی‌داند چه کار می‌خواهد بکند، یا چه می‌خواهد بگوید. می‌رود سمت اتاق خواب که ته آن راهروست، اما دو قدم نرفته برمی‌گردد و صاف می‌ایستد جلوی من. زل می‌زند به صورتم. با همان زهرخند. می‌خواهد چیزی بگوید. تعجب، خشم، اندوه، دودلی و حتا ترس، همه را توی چشم‌های سیاهش می‌خوانم، و چند تار موی سفید توی ابروهایش، رنگ همه‌ی این حس‌ها را غلیظ‌تر کرده‌اند. نمی‌گوید. نمی‌داند چه واکنشی باید به این موقعیت نشان بدهم! زیر نگاه‌هایش دوام نمی‌آورم و سرم را می‌اندازم پایین و به گوشه‌ی فرش لاک‌پهن شده زیر پاهایم، و به جوراب‌های صورتی‌ام که رویشان گل‌های ریز قرمز دارند و انگار توی نقش و نگارهای فرش استتار کرده‌اند، نگاه می‌کنم. ریشه‌های فرش نامرتب و گر و کم‌پشت شده. با آهش که فقط آه نیست و ناله‌ای توجه‌برانگیز هم در خود دارد، ناگزیر سرم را می‌آورم بالا. بالاخره چند کلمه‌ی نامفهوم -انگاری که موقع گفته شدن به دندان‌هایش گیر کرده باشند- از دهانش سکندری می‌خورند بیرون. دو قدم راه می‌رود و دوباره می‌ایستد و کف دست راستش را می‌کشد روی سبیل و دور دهان و چانه و نفسی می‌گیرد. مثل کسی که چند کیلومتر دویده باشد، برای نفس کشیدن کمی خم و راست می‌شود و زیر لب چند جمله‌ی کوتاه می‌گوید. منظورش را نمی‌فهمم. غیرمستقیم و کنایه‌آمیز حرف می‌زند. گوش تیز می‌کنم. کلماتش غریبه‌اند و نمی‌دانم منظورش چیست. باز بی‌هدف توی نشیمن راه می‌رود. حالا انگار خودش هم متوجه این علامت سوال بزرگ توی صورتم شده است. برای همین می‌نشیند روی راحتی و یک لحظه تمرکز می‌کند، نفس عمیقی می‌کشد و تصمیمش را می‌گیرد و بعد از آن دیگر نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و رگبار حرف‌هایش شروع می‌شود و صاعقه‌های مهییش

همه چیز را می‌کوبند توی هم. می‌زند به بشقاب گرد میوه‌ی روی میز، به لیوان‌های چای نیمه‌پر و خالی، به کتاب‌خانه‌ی چوبی و بزرگ گوشه‌ی نشیمن، به قاب بزرگ روی دیوار که نقاشی من است و چند ماه پیش به او هدیه دادم، و حتا به شیشه‌های پنجره‌های قدی‌یی که میان نشیمن و ایوان قرار دارند. یک انهدام واقعی. کلمه پشت کلمه، جمله پشت جمله می‌آیند و تمامی ندارند. انگار سدی شکسته شده و سیلی راه افتاده و با تمام قدرت پیش می‌رود و هرچه و هرکه سر راه است را با خود می‌برد. ذهنش اما هنوز پراکنده است، پخش و پلا و عصبی حرف می‌زند. از گذشته حرف می‌زند، نه خیلی دور، نه خیلی نزدیک. انگار هر تکه از جمله‌هایش را از یک جای یک خاطره پیدا می‌کند و پیش می‌کشد و می‌گوید. حرف‌ها و خاطره‌ایی که پس از سال‌ها از چاله یا گوری گم‌شده درآورده می‌شوند، رازهای مگو و تکان‌دهنده‌ای که انگار همین حالا وقت گفتشان برای عمو و وقت شنیدنشان برای من فرا رسیده است و دیگر راه فراری هم از آن‌ها نیست. سرم را می‌چرخانم و به گلدان بزرگ گوشه‌ی نشیمن نگاه می‌کنم. درختچه‌ی پهن‌برگ سن‌وسال‌داری‌ست که برگ‌هایش از شادابی می‌درخشند. عمو همیشه می‌گوید که تنها دل‌خوشی‌اش توی این خانه‌ی فکسنی همین گل است، و اسمش را گذاشته «جنگل خانگی». اما صاعقه‌ها به هیچ چیز رحم نمی‌کنند و می‌زنند و گلدان را هم متلاشی و هزار تکه می‌کنند.

هنوز ارتباط این حرف‌ها و خاطره‌های تلخ، و آن نگاه‌های سرزنش‌گر را با خودم و برگزاری اولین نمایشگاهم نمی‌دانم. گیر افتاده‌ام. به سرم می‌زند یک لحظه ساکتش کنم و دوباره داستان را برایش تعریف کنم، شاید درست نفهمیده، شاید... اما وقتی نگاهش می‌کنم و تب‌وتابش را می‌بینم، خوب معلوم است که نه من، و نه هیچ‌کس دیگری نمی‌تواند الان بپرد توی حرف‌هایش. سرخی دویده توی چهره‌ی استخوانی‌اش و مثل اسفند روی آتش آرام و قرار ندارد. مدام از روی راحتی بلند

می‌شود و بی‌هدف دور خودش می‌چرخد و دوباره برمی‌گردد و هیکل لاغرش را می‌اندازد روی همان راحتی، و هی چق‌و‌چق‌فندک می‌زند و سیگار روشن می‌کند و پک‌های جانانه می‌زند و دود را فوت می‌کند بیرون، و لابه‌لای همه‌ی این‌ها یک لحظه هم زبان به دهان نمی‌گیرد.

این اضطراب، و این خاطره‌پشت خاطره‌ها و نقلِ قولِ پشتِ نقلِ قول‌ها کم‌کم دارد انسجام پیدا می‌کند و چیزهایی دستگیرم می‌شود. داستان‌های ترسناکی تعریف می‌کند. اتفاق‌هایی که باورشان آسان نیست. حواسم را جمع می‌کنم تا بهتر از پیچ‌و‌خم ماجرا سردرپیآورم. از علی و حسن و کامیار نامی می‌گوید و می‌نشیند. بلند می‌شود و از زهرا و منیژه و مریم نقل می‌کند. گسستگی ذهنش دارد برطرف می‌شود و خشمش کمی فروکش کرده و خاطره‌هایش نظم و ترتیب گرفته‌اند. جملاتش سروته پیدا کرده‌اند و معلوم شده که دارد از چه می‌نالند، و من آرام‌آرام می‌فهمم که ناخواسته چه چاقویی را توی زخم کهنه اما هنوز ناسورش چرخانده‌ام و می‌بینم که خون دارد با فشار از زیر ناخن‌ها و کف پاهایش، از پشت شانه‌ها و گرده‌اش، از جای شکنجه‌هایش فواره می‌زند و می‌پاشد روی فرش و دیوار و میز و بشقاب و کتاب‌ها و صورت‌های من و پیمان که آن‌طرف‌تر، ساکت روی راحتی دیگری نشسته است. داغی و چسبناکی قطره‌هایش را روی صورتم حس می‌کنم و دست می‌کشم روی صورتم. خبری از خون نیست، اما تمام حرف عمو، حرف خون است.

عکس‌های قاب شده‌ی چند زن و مرد جوان و میان‌سال را یکی‌یکی و ایستاده کنار هم روی زمین خالی و خشک می‌چینند. گوشه‌ی هر قاب یک گل سرخ چسبانده شده. حاضران که دور عکس‌ها حلقه زده‌اند، آرام پیش می‌آیند، خم می‌شوند و

شاخه‌های گلاب و رُز را جلوی آن‌ها می‌گذارند. صدای گریه و سرود می‌پیچند
توی هم.

لیوان بلوری دسته‌دارش را از روی میز برمی‌دارد و می‌رود توی آشپزخانه. خانه در سکوت فرو می‌رود. سکوتی عجیب بعد از آن‌همه هیاهو که انگار بی‌موقع است و نباید می‌آمد، سکوتی به سنگینی تمام سال‌هایی که عمو حرفی از زندان و شکنجه و این کشتار نزده بود. از پشت به او که توی آشپزخانه و جلوی اجاق‌گاز ایستاده، نگاه می‌کنم. شانه‌ی چپش پایین‌تر از شانه‌ی راستش است. انگار خم‌تر و کوچک‌تر و شکسته‌تر شده است. در عرض این آشنایی سه ساله، اولین بار است این‌طور و از این زاویه به او نگاه می‌کنم. واقعا نمی‌دانم از کی سروکله‌ی این خمیدگی و کوچک‌تر شدن در تن او پیدا شده، که من حالا دارم می‌بینمشان. نفس عمیقی می‌کشم و مثل کتک‌خورده‌ها سرم را می‌چرخانم و به پیمان که توی راحتی‌اش مچاله شده و مثل همیشه گوشه‌ی ناخن انگشت اشاره‌ی دست راستش را می‌جود، نگاه می‌کنم. می‌خواهد چیزی بگوید، اما ریسک نمی‌کند و حرفی نمی‌زند و فقط سرش را تکان می‌دهد و شانه‌هایش را می‌اندازد بالا و به جويدن گوشه‌ی ناخنش ادامه می‌دهد.

داستان‌های عمو را نمی‌توانم هضم کنم، حتی از گلویم پایین هم نمی‌روند و قشنگ راه نفسم را بسته‌اند. شبیه فیلم‌های پلیسی-جنایی‌اند، یا از این فیلم‌های سیاسی‌بی‌که هر لحظه‌ای که جلوتر می‌رود، عمق یک فاجعه بیشتر و بیشتر مشخص می‌شود. سرم سنگین شده. انگار با چوب زده‌اند توی ملاجم تا از خوابی عمیق بیدارم کنند. دل‌شوره دارم و قلبم تند می‌زند و کوبیده شدنش به قفسه سینه‌ام را حس می‌کنم. اما با این وجود، حالا برخلاف چند دقیقه قبل، کنج‌کاوی‌ام بدجوری تحریک شده

و می‌خواهم بیشتر بشنوم و بیشتر بدانم. عمو با لیوان چایی غلیظی از آشپزخانه برمی‌گردد. می‌آید جلو و حبه قند درشتی را از توی قندان آبی روی میز برمی‌دارد و می‌اندازدش توی دهانش. لیوان را می‌برد طرف لب‌هایش. به جایی که نمی‌دانم کجاست خیره می‌شود. لُپش به خاطر قندِ بزرگ باد کرده. بدون آن‌که چای بنوشد، لیوان را می‌آورد پایین و سرش را تکان می‌دهد. باز لیوان را می‌برد بالا و جرعه‌ای از چای که بخار از سطح آن بلند می‌شود را هورت می‌کشد و قند را می‌مکد. پاکت سیگاراش را از روی میز برمی‌دارد و سیگاری روشن کرده و دوباره شروع می‌کند. زل می‌زنم به دهانش. دود سفید و غلیظی از لای دندان‌ها و تارهای سبیل سیاه و سفید و کلماتش می‌زند بیرون و نرم توی هوای گرفته‌ی نشیمن رنگ می‌بازد. کج‌کج نگاهم می‌کند و حالا از بلایی که سر دخترهای زندانی باکره می‌آوردند، می‌گوید. قلبم تندتر می‌زند. خیلی تندتر. و ناگهان بعد از چند ثانیه سکوت با بغضی که آماده‌ی ترکیدن است، با مردمک‌ها و لب‌های لرزان برمی‌گردد طرفم، زل می‌زند توی چشم‌هایم و با دو انگشتی که سیگار لای آن‌هاست به من اشاره می‌کند:

- اون وقت تو شیرین، تو می‌خوای بری توی اون خراب‌شده‌ای که روی جنازه‌ها و استخوانای این بچه‌ها ساختن، نمایشگاه بذاری؟!

و ضربه‌ی کاری آخر را می‌زند. نگاهم روی خاکستر دراز سیگار و دودش قفل می‌شود. لرزی از ستون فقراتم می‌گذرد و چیزی از اعماق دل وروده‌ام جدا می‌شود و بالا می‌آید و می‌رسد به گلو. از روی راحتی می‌کنم و می‌دوم طرف توالت. نگاه عمو و پیمان را حس می‌کنم که دنبالم کشیده می‌شوند.

جاده‌ی خاکی با نور ماه کاملی که درست وسط آسمان است، روشن شده بود. از دور، از توی تاریکی رقیق، از ته جاده‌ی خاکی سروکله‌ی لودری با چراغ‌های روشن پیدا شد. راننده گاز می‌داد و طوفانِ خاک از زیر لاستیک‌های بزرگش بلند می‌شد و به هوا می‌رفت و پشت‌سرش را تار و تارتر می‌کرد. مردی با فانوسی که بالا گرفته بود و تکانش می‌داد، جلوی دروازه‌ی بزرگ منتظر ایستاده بود. وقتی لودر با سر و صدا از راه رسید، راننده با اشاره‌ی دستِ مرد پیچید و از دروازه رد شد و رفت توی یک محوطه‌ی بزرگ خاکی.

در را می‌بندم و کلید را دوبار توی قفل می‌چرخانم. قلبم خیلی تند می‌زند و تالاپ تولوپش را حتا توی حلق و کله‌ام حس می‌کنم. با کف دست گلویم را می‌گیرم. زیر دستم رگی تند و تند نبض می‌زند. عقب عقب می‌روم و تکیه می‌دهم به دیوار و شوفرِ کوچک گوشه‌ی توالت. ولرم است. گلویم را ول می‌کنم و چشم‌هایم را می‌بندم و چند نفس عمیق می‌کشم. چشم‌هایم را باز می‌کنم و به‌زور و با قدم‌های سنگین می‌روم پای روشویی. خم می‌شوم. انگشت می‌اندازم توی حلقم. چشم‌هایم پر از اشک می‌شوند. بالا نمی‌آورم. آب دهان تلخ و لزج را تف می‌کنم. از لب‌ولوچه‌ام کنده نمی‌شود. با دست می‌بُرمش و دور دهانم را پاک می‌کنم. دوباره نفسی می‌گیرم و انگشت‌های اشاره و وسط دست راستم را تا ته می‌کنم توی حلقم. این بار کمی می‌چرخانمشان. نوک انگشت‌هایم می‌خورند به گوشت و مخاط‌های نرم داخل گلویم. معده‌ام دارد می‌آید توی دهانم، اما هیچ‌چیزی برای بالا آوردن وجود ندارد. شیر آب را باز می‌کنم و دستم را می‌شورم. شیر آب را می‌بندم و زل می‌زنم به آینه. اشک‌هایی که روی گونه‌هایم راه افتاده‌اند، خط چشم سیاه را ماسانده‌اند روی گونه‌ها. صدای عمو بهروز توی گوشم است:

- اون وقت تو شیرین، تو می‌خوای بری توی اون خراب‌شده‌ای...

موهایم را مرتب می‌کنم. چشم‌هایم خسته هستند، با چند رگ سرخ توی سفیدی چشم راست. صورتم را به آینه نزدیک‌تر می‌کنم و دقیق‌تر به چشم راستم نگاه می‌کنم. رگ، درست مثل عکس ماهواره‌ای از رودخانه‌ی نیل است که چند روز پیش توی اینستاگرام دیدم و هنوز توی ذهنم مانده است. شاخه‌شاخه، مثل هزارپایی غول‌پیکر می‌پیچد و پیش می‌رود. انگار درازترین رود خونین جهان است. چندبار پلک می‌زنم. سرپیچ آبی را می‌گیرم توی مشت و می‌چرخانمش. آب جاری می‌شود. تا آخر بازش می‌کنم. جریان کلفت و سفید آب هجوم آورده و سوراخ چاهِ روشویی نمی‌تواند این‌همه را یک‌جا ببلعد. آب می‌آید بالا و بالاتر. انگشت می‌زنم توی چاله‌ی آبِ درست شده. خنک است. بوی تعفن، بوی جنازه می‌خورد به دماغم. کاسه‌ی مشت‌هایم را کیپ به هم می‌چسبانم و پر از آب‌شان می‌کنم و می‌زنم به صورتم. دوباره، سه‌باره، چهارباره. صدای پیمان را می‌شنوم:

- شیرین! خوبی؟

راننده با اشاره‌های مرد دیگری که آن طرف محوطه با فانوسی منتظر بود، جلوتر رفت و نزدیک او ترمز کرد. مرد آمد جلو و دستش را گرفت به میله‌ی آینه‌ی بزرگ و از پله‌ی لودر رفت بالا و چیزی به راننده گفت و با دست به چند متر آن طرف‌تر اشاره کرد. وقتی آمد پایین، راننده، لودر را کمی عقب جلو کرد و بیل بزرگ آهنی را برد بالا و دندانه‌هایش را فرو کرد توی زمین خشک. خاک ترک برداشت. راننده آن قدر گاز داد و فشار آورد که زمین دیگر تاب نیاورد و شکافت. بیل را پُر پُر کرد و برد بالا. وقتی رفت کنار، چاله‌ای درست شده بود. راننده خاک را ریخت

آن طرف تر. مرد پیاده باز به چاله اشاره کرد و با دست نشان داد که عمیق تر بکند. راننده دوباره جای لودر را تنظیم کرد و بیل را برد بالا و فروش کرد توی چاله.

تتم گزگر می کند. به زور با پاهایی بی رمق خودم را از پله های جلوی در ساختمان می کشم پایین. پیمان می دود و در ماشین را برایم باز می کند. سنگین و لخت فرو می روم توی دهان باز ماشین و می نشینم روی صندلی. دست گیره را می گیرم و در را که هزار کیلو شده، می کشم طرف خودم.

- می بندم.

دستگیره را ول می کنم. آرام در را می بندد. بعضی وقت ها از استرس شدید انگار پوک می شوم و دیگر قدرت انجام ساده ترین کارها را هم ندارم. وقتی ذهنم این طور درگیر می شود، این بی حسی و شل و ول شدن می افتد به جانم. گاهی شدیدتر و گاهی ضعیف و گذرا. انگار تمام توان و انرژی وجودم می رود توی کله ام و آن جا مصرف می شود و دیگر چیزی برای دست ها و پاهایم نمی ماند. دکتر چند وقت پیش گفت فشارم پایین است، ضعیفم و باید ورزش کنم و بیشتر به خورد و خوراکم برسیم. آخرش هم نگاه معناداری به من انداخت و برگه ای آزمایشم را دراز کرد طرفم و گفت:

- باید سبک زندگی تو عوض کنی!

پیمان هم سوار می شود و ماشین را روشن می کند.

- سردمه، بخاری رو بزن!

- بذار ماشین یه کم گرم بشه.

مچاله تر می شوم و موبایلم را از توی کیف و از لابه لای یک مشت خرت و پرت می کشم بیرون. دکمه اش را می زنم و رمز را روی صفحه ای نمایش نقاشی می کنم.

انگشت هایم شل شده اند. دوباره رمز را می کشم. چند پیام آمده، اما حوصله ندارم چیزی بخوانم. گوشی را می اندازم وسط آت و آشغال های توی کیف. نمی دانم چطور، اما همیشه وقتی حواسم نیست و به من خیره می شود، بدون این که حرفی بزند، می فهمم. زیپ کیف را می کشم و نگاهش می کنم. می گوید:

- اصلا نباید می اومدیم.

- فکر کردیم خوشحال می شه بفهمه نمایشگاهم قطعی شده.

- اما دیدی که چی کار کرد...

- اولش اصلا نمی فهمیدم چی شده و چی داره می گه... دلم می خواست هر جوری شده از اون جا بزنیم بیرون... تا حالا این جوری ندیده بودمش... خیلی عصبی شد...

- عصبی؟ قشنگ ترکید!

توی تاریکی ماشین، همه ی صورتش پیدا نیست. گاهی نور چراغ های ماشین های توی خیابان یک لحظه می پاشند روی چهره اش و گوشه ای از گونه ی استخوانی، بخشی از بینی بزرگ، یا برقی از چشم هایش پیدا و دوباره گم می شوند. مثل پازلی که هر لحظه یک تکه اش کامل، و باز گم بشود. نور در تقابل با تاریکی. وقتی نور مستقیم به چیزی بتابد همه چیزش را لو می دهد، اما وقتی این طور یک لحظه بیاید و یک لحظه ی دیگر برود، سوژه را رمز آلود می کند. می گوید:

- همه ش با خودم می گفتم سگته مکته نکنه یه دفعه... دیدی چه جوری رگ گردنش باد کرده بود و دندون هاش رو می سایید به هم؟

- آره! مثل مرغ سر کنده هی دور خودش می چرخید. یه لحظه سرخ می شد، یه لحظه بعد مثل گچ دیوار.

روی صندلی جابه جا می شوم و می گویم:

- اما خیلی بده آدم چیزی از گذشته ندونه، اونم از اتفاقی که این قدر نزدیک بوده. دنده را عوض می‌کند.

- فقط تو نیستی، خیلیا این چیزا رو نمی‌دونن... بیخ گوش مون بوده، اما انگار اصلا هیچ اثری ازشون توی شهر و بین حرفا و فکر و خاطره‌های مردم نیست. پاک شدن انگار...

آینه را تنظیم می‌کند.

- عمو فکر می‌کرد من این داستانا رو می‌دونستم و با این وجود توی اون فرهنگ‌سرا نمایشگاه گذاشتم... واسه همینم این جوری به هم ریخت... - آره...

پیمان گلویی صاف می‌کند و دستش را از روی فرمان برمی‌دارد و چانه‌اش را می‌خاراند.

- خیلی وقت بود این جوری نشده بودی... یه دفعه چت شد باز؟ نوری تمام صورتش را روشن می‌کند.

- چم شد؟ مگه ندیدی یه دفعه زل زد توی چشمام و گفت: «داری روی جنازه و استخون این بچه‌ها نمایشگاه می‌ذاری»... اگه یکی اینو به تو می‌گفت حالت بد نمی‌شد؟

شانه‌هایش را می‌اندازد بالا.

- تا اینو گفت یهو یخ کردم و بعدشم دل و رودم پیچید به هم و احساس کردم دارم بالا می‌آرم.

- حرف خوبی نزد، کنترلشو از دست داده بود کامل... آخرشم دیدی که معذرت خواست ازت... اما حال تو مال فشارته... باز افتادی به غذا نخوردن و کم‌خوابی و... همیشه‌ی خدام که رنگت پریده.

- وقتی از اعدام دخترای باکره گفت، دیگه مغزم ترکید! وقتی گفت چون از نظر شرعی اعدامشون ممنوعه، قبل از اعدام صیغه و بعد بهشون تجاوز می‌کردن... نگاهش می‌کنم. زل زده به روبه‌رو.

- پیمان خیلی ترسناکه این داستانا... اصلا نمی‌تونم باور کنم، همین‌جا و توی همین شهر این چیزا اتفاق افتاده. الان که دارم حرف می‌زنم درباره‌ش، باز ضربانم رسیده به هزار...

آب دهانم را قورت می‌دهم. تلخ است.

- وقتی عمو تعریف می‌کرد، انگار همه‌چی داشت جلوی چشم رژه می‌رفت... منو می‌شناسی دیگه، هرکی هرچی تعریف می‌کنه، من توی کله‌ام فیلمش رو می‌بینم... اما بعد از اون حرفِ عمو، یه دفعه یه بوی تعفن عجیبی خورد به دماغم و...

دوباره لرز می‌افتد توی تنم. روی صندلی محاله‌تر می‌شوم. دستش را دراز می‌کند و دکمه‌ی بخاری را فشار می‌دهد و پیچی را می‌چرخاند به طرف قرمز. انگار که آتشی توی موتور ماشین روشن کرده باشند، هوای گرم از توی سوراخ‌های ریز روی داشبورد با فشار می‌زند بیرون. انگشت‌هایم را به سوراخ‌ها نزدیک می‌کنم. پوستم از حرارت نازک می‌شود و جریان هوای گرم را می‌بینم که چطور آسان از لابه‌لای سلول‌های پوست انگشت‌هایم رد می‌شوند و می‌روند توی رگ‌ها و خونم، و راه می‌افتند توی تمام تنم. می‌بینم که پوست سفید شده‌ام، چطور رنگ می‌گیرد و آرام‌آرام صورتی می‌شود. تکیه می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم.

- نه، نه... اصلا نمی‌دونستیم ماجرا چیه. اوایل مرداد بود که همه‌چیز عجیب غریب شد تو زندان و یه دفعه ممنوعیت‌ها رو شروع کردن... رادیو ممنوع، تلویزیون

ممنوع، روزنامه ممنوع، ملاقات ممنوع، حتی بهداری و هواخوری هم ممنوع شد... فقط سه وعده غذا و تموم... وقتی هم می‌پرسیدیم چه خبره، بهانه‌های الکی پلکی می‌آوردن و دست به سرمون می‌کردن. مثلاً برای ممنوع کردن ملاقاتا می‌گفتن که دارن سالن ملاقات رو تعمیر می‌کنن... خلاصه این که تموم ارتباطمون با بیرون قطع و همه چی تعطیل شده بود و هیچ خبری از هیچ چی نداشتیم.... درواقع قرنطینه‌مون کرده بودن تا بدون بیرون رفتن هیچ صدا و خبری، نقشه‌شون رو اجرا کنن!

- تو می‌دونستی عموت زندان بوده؟

- آره، بابا بهم گفته بود که سیاسی بوده و اوایل دهه‌ی شصت چندسالی زندان بوده، اما برخلاف امروز، خودش هیچ وقت دوست نداشت در موردش حرف بزنه و همیشه وقتی ازش می‌پرسیدیم سکوت می‌کرد و یه جور می‌پیچوند که چرا افتاده زندان، یا عضو چه گروه و سازمانی بوده... تنها چیزی که می‌دونم اینه که چپ بوده دکمه‌ی دستگاه پخش را فشار می‌دهد. پیمان عاشق موسیقی بلوز است و آرشبو کاملی دارد که همیشه توی ماشین آماده‌اند. آهنگ اول که تمام شد، دوباره نقشش باز می‌شود و از کارها و قرارهای فردا حرف می‌زند، تا شاید حواسم را پرت کند. این اخلاقش را خوب می‌شناسم. تحمل بی حالی و توی فکر بودن من را ندارد، و از سکوت‌های طولانی و گیجی ام توی این وضعیت‌ها بدجوری کلافه می‌شود. پاهایم را جمع می‌کنم و چهارزانو می‌نشینم روی صندلی. نشستن کنار پیمان، توی شب‌های زمستانی و ماشین گرم را دوست دارم و احساس امنیت عجیبی به من می‌دهد. انگار قرار است به سفر دور و درازی برویم که حالا حالاها به مقصد نخواهیم رسید. جاده‌ی شمشک و دیزین، پیچ و خم و باران و موسیقی، از سیاه‌بیشه

تا کلاردشت و مه، و دو استکان پر از عرق در آخر کار، بدون هیچ مزه‌ای که یک‌دفعه تمام تنمان را داغ کند و آتش بزند. دانه‌های ریز و درشت نور می‌ریزند روی شیشه‌ی ماشین، مثل باران، اما سبز، آبی، قرمز. لحظه‌ای ظاهر می‌شوند و تا می‌آیی به بودن‌شان عادت کنی محو شده و جای‌شان دانه‌های تازه‌ای رنگ می‌گیرند. باز هم داستان، همان داستان بازی نور و تاریکی‌ست. با این‌که می‌دانم جوابش منفی‌ست، اما با لحنی بی‌رمق از پیمان می‌پرسم:

- می‌شه امشبو نریم؟

حالا حتما دارد با چشم‌های نازک‌کرده نگاهم می‌کند، مطمئنم.

- تو جمع حالت بهتر می‌شه...

سرم را تکیه می‌دهم به پشتی صندلی و چشم‌هایم را می‌بندم.

- بی‌خبری و قطع ارتباط با بیرون بدجوری کلافه‌مون کرده بود. مثل این‌که افتاده بودیم تو یه دوران تعلیق که نه می‌دونستیم چرا شروع شده و نه کی تموم می‌شه... واسه همینم فضای بند متشنج شده بود، همه عصبی شده بودیم و به همه‌چیز بدبین، و مدام در حال پچ‌پچ کردن بودیم و هرکی یه تحلیلی برا خودش از وضعیت داشت و یه جور ماجرا رو تفسیر می‌کرد... شک و تردید، ترس و امید، هر لحظه یکی یه سناریویی رو تعریف می‌کرد و یه عده هم همراهش می‌شدن، یا باهاش مخالفت می‌کردن. اما اصلا یادم نمی‌آد کسی در مورد بلایی که واقعا قرار بود سرمون بیارن حدسی زده باشه... نه هیچ‌کس... کسی فکرشم نمی‌کرد همچین برنامه‌ای برای زندانیای سیاسی ریخته باشن... هیچ‌کس!

وسط خنده و ریشه‌ی بچه‌ها با نوک انگشت‌ها از پیمان می‌گیرمش. کوتاه شده. به لب‌هایم نزدیکش می‌کنم. همه ساکت می‌شوند. چشم‌ها را نازک می‌کنم و کام می‌گیرم. عمیق‌تر از همیشه. لب‌هایم داغ می‌شوند. طعم گزنده‌ی تلخ و شیرینی زبانم را جمع می‌کند. چشم‌هایم را می‌بندم و دود را می‌بلعم. سرم کمی گیج می‌رود. تا باریکه‌ی دود از لای لب‌هایم نشت می‌کند، همه فریاد می‌کشند و می‌خندند. با دستی لرزان سیگاری کوتاه‌تر شده را می‌گذارم لای انگشت‌های پریسا که از برق چشم‌ها و دهان نیمه‌بازش معلوم است که دارد برای یک کام له‌له می‌زند. دوباره همه ساکت می‌شوند. دود سفید، متخلخل و رقصان از لای دندان‌های ردیف و از بین لب‌های نازک قرمزش می‌ریزد بیرون. با پیدا شدن اولین باریکه‌ی دود دوباره همه فریاد می‌زنند. مسخره‌بازی. از هر چیز ساده‌ای یک داستان برای الکی خوشی پیدا می‌کنیم. نمی‌دانم چطور این بازی کشف شد و چطور مورد استقبال قرار گرفت و حالا دارد سفت و سخت و توی هر شب‌نشینی به طرزی مضحک ادامه پیدا می‌کند. اسمش را گذاشته‌ایم «ذوق‌مرگی پس از مشاهده‌ی چُس‌دود». باز لرز می‌افتد توی تنم. پیمان که تمام حواسش به من است و همه‌ی حرکاتم را زیر نظر دارد، دهانش را به گوشم نزدیک می‌کند و حالم را می‌پرسد. می‌گویم خویم، اما نیستم. مدت‌ها بود از این لرزها خبری نبود، اما حالا دوباره با تمام قدرت برگشته‌اند. یک چیزی از توی پهلوها و کمرم گر می‌گیرد و می‌جوشد و بالا می‌آید و یک دفعه یخ می‌بندد و مرا هم از بیخ‌وبن می‌لرزاند. پیمان دست دراز می‌کند و از وسط دایره‌ای که درست کرده‌ایم و از شلوغی مثل بازار شام می‌ماند، چیپسی از توی بشقاب برمی‌دارد و می‌آورد سمت دهانم. دهانم را باز می‌کنم و محموله را تحویل می‌گیرم و می‌جویم. خرت‌خرت خرد شدنش را توی مغزم می‌شنوم و شوری‌اش روی زبانم حس می‌کنم. صدای داد و خنده‌ی بچه‌ها بلند

می‌شود. به صورت علی نگاه می‌کنم. پنجه‌ی دست راستش را گرفته جلوی صورتش و دودی آتش‌ولاش از بین انگشت‌هایش می‌زند بیرون. به علی و ریش پرپشت و ژولیده‌اش با چندین تار موی سفید نگاه می‌کنم، به حسام که هنوز مردنی‌ست و نگاه تیزی دارد، به مریم که با نیش باز مدام نوک موهایش را می‌پیچاند دور انگشت اشاره‌اش.

راستش بدجوری دلم می‌خواهد تمام ماجرای خانه‌ی عمو را با جزئیات برای بچه‌ها تعریف کنم. مطمئنم هیچ‌کدامشان هیچ اطلاع درست و حسابی‌یی از این کشتار ندارند و با شنیدنش میخ‌کوب خواهند شد. جمله‌ها را توی ذهنم پشت هم می‌کنم. بر خلاف عمو خوب می‌دانم از کجا شروع کنم و چطور جلو بروم تا مثل من گیج نشوند و سریع بفهمند ماجرا چه بوده. آب دهانم را قورت می‌دهم. اما... شکی هم ته ذهنم جلز و ولز می‌کند. نمی‌دانم، احساس می‌کنم کلمه‌ها دارند ورم می‌کنند و بیخ‌گلویم را می‌گیرند. راه دیگری نیست و برای خلاص شدن، فقط باید حرف زد. دوباره به صورت تک‌تکشان نگاهی می‌اندازم و توی چهره‌های آن‌ها دنبال کمی حوصله می‌گردم. چشم‌های همه‌شان قرمز و حرکاتشان کندتر شده است. دورهمی‌ها و علف کشیدن و عرق‌خوری و بازی کردن و چرت‌وپرت گفتن هر شب، همه‌مان را ملنگ کرده، هرچند که من هم اولین بار است دارم این چیزها را می‌بینم و ساز مخالفی توی سرم کوک شده. شبیه این است که امشب از این دایره‌ی شلوغ و پرسروصدا و چسبناک، و از پوست خودم درآمده‌ام و دارم از بیرون به این جمع نگاه می‌کنم. این قدر هم دیگر را دیده و همین کارها را تکرار کرده‌ایم، شبیه هم شده‌ایم، با بدن‌های لخت و کله‌های داغ و دهان‌های گشاد. انگار از خودمان و این روزهایی که تویش گرفتار شده‌ایم، فرار می‌کنیم. فرار؟ بعید می‌دانم. این فرار نیست، داریم دسته‌جمعی فرو می‌رویم.

- حالش رو دارین یه ماجرای رو براتون تعریف کنم؟

- چی؟

- آره!

- چی هست؟

- تا چی باشه...

- درباره نمایشگاس؟

پیمان می فهمد چه چیزی توی سرم است. آرام میج دست راستم را می گیرد و کمی فشار می دهد. میچم را از لای انگشتانش می کشم بیرون.

- اگه آهوناله نیست و مغز مونو نمی گاد و نمی رینه توی این حال خوش مون بگو!
فوری با قیافه حق به جانب همیشگی و نگاه عاقل اندر سفیه، این جمله را پراند و صدای خنده ی بچه ها را رساند به آسمان. دستش کمر لیوان عرقی را که روی زمین است می گیرد و می آورد بالا و مایع بی رنگ را می ریزد توی حلق و لب بالا و پایینش را سفت می مالاند به هم. چند لحظه نگاهش می کنم، به همه ی اطوارهایش، حرکات دهان و ابروهایش پس از بلعیدن عرق، به چشم های باهوشش که خماریشان فقط چند ثانیه طول می کشد.
- اتفاقا هست... اما..

مجال نمی دهد و می پرد توی حرفم.

- پس ولش کن جان مادرت! این جوری برا همه مون بهتره... قشنگ از وقتی اومدی بُق کردی و معلومه آویزونی و حالا می خوای حال ما رم گُهی کنی!
بهم برمی خورد و حس می کنم یک پارچ آب یخ ریخته روی سرم. مین و مینی می کنم و دلم را می زنم به دریا:

- چه جوریه که فقط دوست دارین توی این جمع کُس شعر گفته بشه و نمی‌تونیم دو کلمه حرف دیگه بزنیم؟

صدای جیغ‌جیغی و لرزانم گوش خودم را هم اذیت می‌کند.

- چون هم کُس دوست داریم، هم شعر!

همه می‌خندند. پریسا با لحنی کش‌دار می‌گوید:

- خب فری اذیت نکن بذار حرفشو بزنه.

فری تکانی به خودش می‌دهد و با پوزخند می‌گوید:

- نه آخه من باید بفهمم این چرا امشب فیلسوف شده؟ همه دنیا می‌دونن ما یه

عمره جمع می‌شیم دور هم که حال کنیم و کس شعر بگیریم... غیر اینه؟

همه می‌گویند:

- نه!

- خب پس چی؟ الان چرا باید برنامه عوض شه؟

سیخ کرده حالم را بگیرد و این را قشنگ از حالت چشم‌ها و لحن حرف زدش

می‌فهمم. دلم می‌خواهد جوابش را بدهم، اما خوب بلد است جمع را دنبال

خودش بکشد و حال و حوصله‌ی کل‌کل با همه را ندارم، یعنی جانش را ندارم.

کوتاه نمی‌آید و باز می‌گوید:

- تو که خودت صدساله داری با ما می‌ری و می‌آی دیگه چرا واسه ما فاز جدی

برداشتی؟

از جایم می‌کنم و بلند می‌شوم. سرم گیج می‌رود و کمی تلو می‌خورم. پیمان

حواسش هست. نیم‌خیز می‌شود و بازویم را می‌گیرد. با یک تکان خودم را رها

می‌کنم. بدتر از من پیمان است که در این رگبار، لالِ لال شده و خوب می‌داند

حریف زبان فری نخواهد شد. گُر گرفته، جمع را ترک می‌کنم و می‌روم طرف در.

- حالا چرا قهر می کنی؟ بیا بشین داریم حرف می زنیم بابا... شیرین...
کاپشنم همان جا روی صندلی کنار در است. می پوشم و در باز را می کنم. صدای
پیمان را پشت سرم می شنوم. برمی گردم و آرام بیخ گوشش می گویم:
- دنبالم نیا، می خوام تنها باشم!
می روم بیرون، روی پشت بام بزرگی که گفش با شن های درشت پوشانده شده.
صدای قدم هایم را بهتر از همیشه می شنوم، صدای کشیده شدن پاهایم روی
سنگ ریزه ها. آسمان ابری ست و نسیم سردی می وزد که صاف فرو می رود زیر
پوست و لابه لای استخوان ها. انگار لختم.

میله ی پشت در کشیده و در آهنی سنگین با ناله باز می شود. سکوت طولانی
شکسته شده است. صدای هوهوی شلاق و ضجه های پس از هر ضربه، از راهرو
می ریزد توی سلول. از لای در، باریکه ی نور کم رنگی کشیده می شود توی اتاق
کوچک و تاریک، و می افتد روی زن ریزه ای که بیشتر شبیه سایه ای گنگ است.
آن گوشه روی یک تکه موکت، با لباس سرتاپا سیاه مچاله شده و زانوهایش را بغل
کرده. سرش را آرام می چرخاند به طرف در. دختر جوانی ست با چشم های درشت
اما تار. با جان گرفتن نور روی صورتش، آرام آرام چین هایی روی پیشانی اش نقش
می بندند و چروک هایی در دو سوی دهانش به پایین کشیده و عمیق می شوند و
تارهای سیاه موهایش در زیر روسری یکی یکی سفید می شوند. زیر چشم هایش
گود و گودتر می روند و تش مچاله تر می شود.

دست به سینه و مچاله از بین ده ها دیش ماهواره رد می شوم و می روم تا لب پشت بام
که دیوار دورش تا کمرم است. به شهرک اکباتان و ساختمان هایی که کپی هم هستند

نگاه می‌کنم. به آن همه پنجره و سیمان، به آن همه چراغ و نور. آن همه خانه، با کلی آدم که تویشان زندگی می‌کنند و هر کدام داستان‌های خودشان را دارند. یاد قیافه‌ی فری می‌افتم. بعضی‌ها پرمدعایی توی تمام اجزای صورت‌شان زار می‌زند، توی شیب ابروهاشان، توی حالت چشم‌ها، روی دماغ و حتی لای دندان‌ها. لجم گرفته که نتوانستم جوابش را درست و حسابی بدهم و میدان را خالی کردم. خیلی عصبی‌ام و هنوز شقیقه‌هایم نبض می‌زند و دست‌هایم می‌لرزد. آن دورها ابر سیاهی وافور تهران، یا همان برج میلاد را از کمر قطع کرده. پایش پیدا نیست و تنها بخشی از گردن و حُقه‌ی گردش با آن همه چراغ، شق‌ورق بالای ابر ایستاده. این همه خشم ناگهانی نسبت به جمعی که خودم تا همین دیشب یکی از پایه‌های اصلی‌اش بودم، طبیعی نیست. شاید اگر می‌توانستم حرفم را بزنم، شاید اگر کمی هم دلی داشتند، این حس را نسبت به آن‌ها پیدا نمی‌کردم. اما از قبل می‌دانستم گوش شنیدن این چیزها را ندارند. می‌دانستم، چون این جمع را می‌شناسم، یا بهتر است بگویم خودمان را می‌شناسم. حالا اما می‌خواهم با این خشم خودم را از آن‌ها جدا کنم، خودم را متفاوت نشان بدهم و از آن‌ها فاصله بگیرم. اما تفاوتی در کار نیست و خودم بهتر می‌دانم که ما همه از یک قماش هستیم. برقِ صاعقه‌ای بزرگ از داخل ابرهای بالای برج بیرون می‌زند و می‌خورد به نوک آنتن دراز روی آن. آسمان روشن می‌شود و صدایی که همه‌ی شهرک را می‌لرزاند، می‌پیچد توی هوا.

دست‌های نازک و لرزانش را می‌گذارد روی زمین و آهسته و نامطمئن از جایش بلند می‌شود. صدای ناله و فریاد از بیرون می‌آید و سلول را پر می‌کند. زن چشم‌هایش را می‌بندد و نفسی می‌گیرد و لنگ‌لنگان و پاورچین، انگار که روی ذغال راه برود، تا آستانه‌ی در پیش می‌آید. ردّ خونی پاهایش می‌ماسد روی باریکه

نور. دست‌های زنانه‌ای چشم‌بند سیاهی را روی چشم‌هایش می‌بندند و مثل یک سایه‌ی سیاه از سلول می‌رود بیرون و در آهنی پشت‌سرش بسته و همه‌جا تاریک و ساکت می‌شود.

در اتاق را پشت سرم می‌بندم. کاپشن و کیف و روپوش و روسری‌ام را تندتند می‌کنم و می‌اندازمشان روی مبل کوچک گوشه‌ی اتاق. نفس راحتی می‌کشم و می‌روم لب پنجره. پرده را می‌زنم کنار. دیوار سیمانی روبه‌رو، مثل همیشه تا آسمان بالا رفته، با پنجره‌های مربعی و کوچکِ توالت و حمام‌هایی که شیشه‌های مشبک دارند. کدام معماری توانسته این اتاق را طوری طراحی کند که پنجره‌اش صاف به یک دیوار سیمانی و یک‌مشت پنجره‌ی توالت باز بشود؟ دیوار بین طبقه دوم و سوم نم‌پس داده و طرحی شبیه سایه‌ی زنی غول‌پیکر و چادرپوش افتاده روی آن. زنی که هربار شب‌ها پرده را کنار می‌زنم، پشت پنجره منتظر است و مرا می‌پاید. مثل همیشه آن بالا فقط باریکه‌ای از آسمان که بین دو تا آپارتمان گیرافتاده پیداست. هیچ ستاره‌ای اما پیدا نیست. ابری‌ست. دکمه شلوارم را باز می‌کنم و زپیش را می‌کشم پایین. تنگ است و وقتی درش می‌آوردم، انگار پوستم را می‌کنم. حتا تقلا کردن با یک شلوار هم رنقم را می‌گیرد. خسته‌ام. احساس می‌کنم پاهایم از قبل هم لاغرتر شده‌اند، خیلی لاغر، شبیه دو تا شاخه‌ی کج و معوجند، و زانوهایم دو گره بزرگ ورقلمبیده و بیرون زده از آن‌ها. جای شاخه‌های کلفتی که بریده شده و حالا دیگر سرشان به هم آمده و بسته شده‌اند. جورابم را درمی‌آورم. اول پای راست و بعد چپ. پاهایم را جفت می‌کنم و انگشت‌های دراز و کج کوله‌ام را تکان‌تکان می‌دهم. این یک عادت مضحکِ همیشگی بعد از درآوردن جوراب است. لاک‌هایم پاک شده‌اند و جز چند لکه‌ی کوچک و بزرگ قرمز روی بعضی ناخن‌ها اثری از آن‌ها

نمانده است. دیروز می‌خواستیم درست‌شان کنیم. دست‌هایم را دوباره لاک زدم، اما برای پاهایم حوصله نداشتم. دست می‌کشم روی ساق پای راستم، زبری موهای جوانه زده را حس می‌کنم. می‌روم و روپوش سفید رنگ‌مالی شده کارم را که خیلی وقت است شسته‌شده و بیکار از لبه‌ی سه‌پایه‌ی نقاشی گوشه‌ی اتاق آویزان است، برمی‌دارم و می‌پوشم و دکمه‌هایش را تا پایین می‌بندم. گل‌وگشاد است و توی تنم گریه می‌کند و بلندی‌اش می‌رسد تا وسط ران‌هایم. اما تویش راحت‌م و برای همین دوستش دارم. انگشت‌های پایم یخ می‌کنند. دوباره می‌روم و جوراب‌ها را برمی‌دارم و می‌نشینم کف زمین و یکی‌یکی می‌پوشم‌شان. بلند می‌شوم. می‌روم طرف در. تشنه‌ام. گلویم درست مثل برهوت خشکی‌ست که انگار همین حالا طوفان بزرگ شن در آن تمام شده باشد. شن‌ها ماسیده‌اند روی زبان و سقف دهانم. در را باز می‌کنم و می‌روم بیرون و از جلوی مامان که با عینکش توی صفحه‌ی تخت تلویزیون غرق شده، رد می‌شوم و می‌روم توی آشپزخانه. به ساعت دیواری بالای تلویزیون نگاه می‌کنم. یک و ده دقیقه. تُنگ بزرگی که همیشه تویش آب می‌نوشم، وارونه روی آب‌چکان است. برش می‌دارم. شیر آب سرد را تا ته باز می‌کنم. جریان سفید و فشرده‌ی آب جاری می‌شود. انگشت می‌زنم. خنک شده. تنگ را پر می‌کنم. برمی‌گردم و نگاهی به پذیرایی جمع‌وجور و تمیز خانه می‌اندازم. نور نشیمن، آن‌جا را از تاریکی مطلق نجات داده. خیلی وقت است روی آن مبل، یا پشت آن میز غذاخوری شش‌نفره ننشسته‌ام. اکثر روزها به آن طرف خانه نگاه هم نمی‌کنم، انگار اصلاً وجود ندارد، اما حالا دلم برای آن گوشه که جای نشستن و پذیرایی از مهمان‌هاست تنگ شده، یا برای آن مبل‌ها که با ملافه‌های بور پوشانده شده‌اند. چند قُلُپ درست و حسابی می‌نوشم. دیگر شش‌ماه یک‌بار هم مهمانی این‌جا پیدایش نمی‌شود. حس می‌کنم گلو و معده‌ام تر شده‌اند و آب پمپ شده

زیر پوست خشک و چروکیده‌ام، و غبارِ نشسته از طوفان را پاک کرده است. دوباره تُتنگ را پر می‌کنم و شیر آب را می‌بندم. از جلوی مامان رد می‌شوم. کمی جلوتر می‌ایستم. برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. حواسش به من نیست. انگار اصلا از جلوی چشم‌هایش رد نشده‌ام. عینک ریزه‌اش توی صورت گوشتالودش گم شده و مسخ صفحه‌ی تلویزیون است. همان سریال همیشگی‌ست که این موقع نشان می‌دهند، با آن موسیقیِ توْمُخِیِ تکراری. صد سال است دارد پخش می‌شود و تمامی ندارد. مامان پلک هم نمی‌زند. می‌روم توی اتاق. در را پشت سرم می‌بندم. تتنگِ آب را می‌گذارم روی میز تحریر. دکمه‌ی پخش را می‌زنم و صدایش را کم می‌کنم. دیروز دی‌وی‌دی تازه‌ای از نازی گرفته‌ام. مجموعه آثار باخ. می‌خواهم ببینم چقدر موقع کار کردن رویم اثر می‌گذارد و چقدر می‌تواند تمرکز را بیشتر کند. دوسه ماهی هست که بیشتر از چند دقیقه نمی‌توانم روی کار متمرکز شوم. درست از وقتی آخرین کار نمایشگاهم تمام شد، فکرم از روی کاغذ و بوم فرار می‌کند و می‌رود به جاهایی که اصلا انتظارش را ندارم. می‌رود به سالن یک نمایشگاه پر از بازدیدکننده، به یک باغِ انار، به یک بندرگاهِ بارانی، به یک شهر غریبه و سرد... و حالا به یک گورستان، بدون هیچ سنگِ قبری. صدای تِقْ تِقْ دستگاهِ پخش بلند می‌شود. دی‌وی‌دی را نمی‌خواند. می‌آورمش بیرون. خش ندارد. با گوشه‌ی روپوشم تمیزش می‌کنم. دوباره می‌گذارمش توی دستگاه و دکمه را می‌زنم. صدای چرخیدنش توی دستگاه می‌آید، اما خبری از موسیقی نیست. انگار باخ بهتر می‌داند کاری از دستش برای من برنخواهد آمد که این طور سکوت کرده. نسخه‌های نازی برای رسیدن به آرامش و حس خوب، همیشه جوری هستند که روی من جواب نمی‌دهند. بی‌خیالش می‌شوم و دستگاه را خاموش می‌کنم. لای پنجره را باز و سیگاری روشن می‌کنم. روبه‌روی بوم می‌ایستم. خالی و سفید است

و مثل تمام آغازهای جهان ترسناک. به نظر من سخت‌ترین جای کار همین جاست. دلم می‌خواهد چیزی بکشم تا شاید ذهنم از این آشفتگی بیرون بیاید و خالی شود. همیشه همین کار را می‌کنم، اما حالا هیچ ایده‌ی خاصی برای طراحی ندارم و نمی‌دانم چرا این‌جا ایستاده‌ام. معمولاً کار کردن روی نقاشی آشفتگی‌های ذهنم را آرام‌آرام کنار می‌زند و متمرکز می‌شوم روی کار و بعد از چند دقیقه غرق می‌شوم توی طرح و رنگ. اما زورکی که نمی‌شود چیزی کشید، یا شعری سرود، یا داستانی نوشت.

از سَرِ شَب و از توی مهمانی داشتم لحظه‌شماری می‌کردم که آن بساط جمع شود و برسم خانه و این‌جا بایستم و چیزی بکشم. چیزهایی هم توی سرم بود، اما حالا کله‌ام خالی خالی ست و اصلاً یادم نمی‌آید چه ایده‌هایی داشتم.

نقطه‌ی سیاه کوچکی روی بوم است. جلوتر می‌روم و با نوک انگشت لمسش می‌کنم. با ناخن می‌خراش‌مش. پاک نمی‌شود. چیزی به بوم نچسبیده، سیاهی توی بافتش است. دو قدم می‌آیم عقب‌تر. درست وسط بوم است. چشم چپم را می‌بندم و نگاهش می‌کنم و از لبه‌های بوم اندازه می‌زنم. سرم را به‌چپ خم می‌کنم. وسط وسط است. خاکستر سیگار را توی زیرسیگاری می‌تکانم. از همان نقطه شروع خواهم کرد. ایده‌ی جالبی ست. پکی به سیگار می‌زنم. شروعی تصادفی، شاید پایان ویژه‌ای داشته باشد. کسی چه می‌داند؟ لب‌خند می‌زنم. دوباره نگاهش می‌کنم. یک نقطه‌ی سیاه وسط هستی سپید این بوم. معنی می‌دهد. چه معنایی؟ زشتی، شب، اندوه، تنهایی، یا ترس، یا حتی مرگی منتظر. فلسفه می‌بافم، یا شعر می‌گویم؟ اما این قرار است نقاشی باشد. پالت را که روی میز جلوی کتاب‌خانه، کنار رنگ‌ها افتاده برمی‌دارم. دلم می‌خواهد بدون طراحی اولیه، مستقیم با رنگ کار کنم.

همیشه اکسپرسیونیست‌ها را دوست داشته‌ام، اما هرچه تلاش کرده‌ام نتوانسته‌ام آن‌طور نقاشی بکشم. علاقه و ارادتی‌ست که انگار نمی‌توانم آن‌طور که دلم می‌خواهد، اجرایش کنم و در صفشان بایستم. برای کشیدن حس‌ها و حالات درونی بهترین سبک است و بدبختانه دست‌های من در اجرای آن ناتوانند. مثلاً ترس امروز را چطور می‌شود کشید؟ یا احوال غریب عمو را؟ توی رنگ‌ها می‌گردم و تیوپ سیاه را پیدا می‌کنم. سیگار را توی زیرسیگاری خاموش می‌کنم. در تیوپ را باز و از ته فشارش می‌دهم تا کرم سیاه دوسه دور، دور خودش می‌پیچد و روی پالت چمبَره می‌زند. در تیوپ را می‌بندم. نازک‌ترین قلم‌مو را انتخاب می‌کنم. می‌مالانمش توی رنگ و آن‌را پهن می‌کنم گوشه‌ی پالت. همین سیاه غلیظ عالی‌ست. روبه‌روی بوم می‌ایستم. آرام جلو می‌روم و نوک قلم‌مو را به نقطه‌ی سیاه روی آن نزدیک می‌کنم. هنوز مطمئن نیستم که از این‌جا شروع خواهد شد یا نه. دستم را می‌برم عقب و دوباره زل می‌زنم به بوم و نقطه‌ی سیاه مرکزی‌اش که انگار همان نقطه‌ای‌ست که از عصر افتاده توی سرم. سیاه و کوچک، اما رو به‌رشد و گسترش. دوباره جلوتر می‌روم و نوک قلم‌مو را آرام روی نقطه‌ی سیاه فشار می‌دهم و یک قدم می‌آیم عقب. کمی درشت‌تر شده، فقط کمی نمایان‌تر. رشدش دارد توی سر من هم اتفاق می‌افتد. نگاهش می‌کنم. ناگهان توی ذهنم، پیچیدنش را روی بوم می‌بینم. غلت خوردنش را روی سفیدی و گذشتن از کنار ادامه‌ی خودش که دیگر دایره نیست و خط درازی‌ست که مثل گرداب دور خودش می‌پیچد و می‌پیچد و چمبَره می‌زند، با طیفی از سیاه و خاکستری و در نهایت سفید که زمینه است و اگر نباشد، سیاهی معنایی ندارد. مثل آبی که دور خودش پیچید و رفت توی چاهک روشویی. اما چطور این خط را بکشم؟ از کجای نقطه شروع کنم و ادامه بدهم و پیش بروم، تا آن‌چیزی بشود که حالا توی ذهنم حک شده است؟ چطور راه بیفتد

و بیچد و چمبره بزند و عمق پیدا کند تا بشود ترسی که دارد کسی را می‌بلعد. سخت‌ترین کار دنیا نه کارگری معدن است و نه هیچ چیز دیگر، سخت‌ترین کار پیاده کردن ایده‌ی نقش بسته توی کله است، روی بوم سفید. جان دادن به ایده‌ای که از تصورات و خیال‌های دور و دراز و پیچ‌درپیچ آدم می‌آید، از ترس‌ها و اضطراب‌ها و غم‌ها و شادی‌هایش. می‌روم جلو. قلم‌مو را می‌آورم بالا. دستم را کمی کج می‌کنم. نوک قلم‌مو را می‌گذارم روی نقطه‌ی سیاه. دستم راه نمی‌افتد، اما آن خط سیاه توی سرم نمی‌ایستد و بی‌وقفه پیش می‌رود. مثل ماری از لابه‌لای خلل و فرج مغزم رد می‌شود. ساییش تنِ خیس و لزجش را به چسبناکی مخم حس می‌کنم. تنم مورمور می‌شود. پشت سرم تیر می‌کشد. چشم‌هایم سیاهی می‌رود. پالت و قلم‌مو را ول می‌کنم روی زمین و خودم را می‌رسانم به تخت و ولو می‌شوم و سرم را فرو می‌کنم توی بالش نرم و بزرگ و خنک. پلک‌هایم را به هم فشار می‌دهم.

دو صف دراز، یکی مردان و دیگری زنان، با چشم‌بندهای سیاه توی دالانی بی‌انتها پیش می‌روند. صف مردانه چسبیده است به دیوار سمت راست و صف زنانه چسبیده به دیوار سمت چپ. صدای قرائت قرآن می‌آید. صدای جیرینگ جیرینگ زنجیرهای بسته شده به پاها، با ضرب‌آهنگی خاص می‌پیچد لابه‌لای صدای قاری. هزار نفر، دو هزار نفر، چهار هزار نفر، پشت سر هم و در دو خط طولانی و ممتد، آرام آرام و با قدم‌های کوتاه و منظم جلو می‌روند.

موبایلم زنگ می‌زند. عکس پیمان، با چشم‌های چپ‌کرده و موهای به‌هم‌ریخته روی صفحه‌گوشی‌ست. حوصله جواب دادن ندارم. چشم‌هایم را می‌بندم. زنگ،

زنگ، زنگ، یازده بار. طاق باز می شوم. آرام چشم هایم را باز می کنم. نور لوستر چشمم را می زند، توپ کاغذی بزرگ و سفید و کدوری که لامپ زردی وسط آن است. وقتی خریدمش، می خواستم رویش نقاشی بکشم، چند تا گل آفتاب گردان بزرگ و زرد، مثل خورشید. اما ترسیدم جلوی نور را بگیرند. اتاق کم نور است. کله ی سنگینم را به زور می چرخانم و به چراغ خواب روی پاتختی کنار تخت نگاه می کنم. خیلی دور است، اما دستم را دراز می کنم. از همیشه درازتر می شود و مثل ماری می خزد و می رود جلو و سرانجام دکمه را می زند. لامپ سفید، زیر سقف شیروانی روشن می شود. فرقی نمی کند و اتاق هنوز کم نور است. انگار مشکل از لامپ ها نیست و تاریکی از درون من نشت کرده و همه جا را تیره کرده است. می نشینم. پشت پلک هایم را با نوک انگشت هایم محکم می مالم. حس خوبی دارد. آن قدر که اگر مطمئن باشم تخم چشم هایم نمی ترکند، تا ته فشارشان می دهم که بروند توی کاسه ی سرم، کنار آن مار سیاه خیزی که هنوز نایستاده است. زنگ زنگ زنگ زنگ. چشمم می افتد به لپ تاپم که روی زمین است. دور است. برای رسیدن به آن باید پاهایم را دراز کنم و از تخت بیایم پایین و چهار قدم بروم و خم شوم و برش دارم. اما چاره ای نیست. می روم. خم می شوم و سیم شارژر را از پریز می کشم بیرون و برش می دارم و می نشینم روی تخت. می گذارمش روی تشک و بازش می کنم. روشن است. مونک با آن کله ی تاس و چشم های گرد و دهان بیضی توی صفحه ی لپ تاپم جیغی بنفش می کشد. ترس. اضطراب. دلم می خواهد چیزی مثل این بکشم، بی زمان و برای همیشه.

روی آیکون فیلترشکن کلیک می کنم و منتظر می مانم. انگار همه چیز با حرکت آهسته جلو می رود. صفحه ی گوگل با جان کندن باز می شود و بی تعلل تایپ می کنم، «گورستان خاوران». دوباره نگاهش می کنم. انگشت اشاره ی دست راستم

را به دکمه‌ی بزرگ اینتر نزدیک می‌کنم و می‌کوبم رویش. صفحه‌ی سفیدی باز می‌شود و علامت گوشه‌ی آن نشان می‌دهد که باید منتظر بمانم. دایره‌ی آبی انتظار دور خودش می‌گردد و می‌گردد. نمی‌دانم قرار است چه چیزی روی صفحه ظاهر شود. دلم شور می‌زند. انگار می‌خواهم صندوقی را که سال‌ها بسته بوده و از محتویاتش هیچ اطلاعی ندارم، باز کنم. انگار می‌خواهم یک راز بزرگ و سربه‌مهر را کشف کنم. صدای عمو بهروز را دوباره لابه‌لای صدای لودرها می‌شنوم. زل می‌زنم به دایره‌ی آبی چرخان. یک دفعه عکس‌های کوچک و نوشته‌ها ظاهر می‌شوند و صفحه را پر می‌کنند. انگار یکی پاشیده باشدشان روی آن بوم سفید. آن بالا نوشته حدود صد و شصت و سه هزار لینک مرتبط پیدا شده است. یک، شش، سه، صفر، صفر، صفر.

زنان چادرهای سیاه بر سر دارند و مردها پیراهن و شلوار مشکی پوشیده‌اند، و همه با چشم‌بند و با ضرب‌آهنگی هماهنگ به سوی ناکجا حرکت می‌کنند. انتهای دالان پیدا نیست، تاریکی ست، تاریکی مطلق. یک نقطه‌ی سیاه، اندازه‌ی سر یک سوزن. صدای قاری اوج می‌گیرد و می‌پیچد لای جیرینگ جیرینگ زنجیرها:

"يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا قَاتِلُوا الَّذِينَ يَلُونَكُمْ مِنَ الْكُفَّارِ وَلِيَجِدُوا فِيكُمْ غِلْظَةً وَعَلِمُوا أَنَّ اللَّهَ مَعَ الْمُتَّقِينَ."

قاب‌های چوبی نقش‌دار و ساده، قهوه‌ای، مشکی، سفید، قاب‌های فایبرگلاس و ظریف، قاب‌های آلومینیومی و فانتزی، قاب‌های چوبی سنگین... گوشه‌ی L شکلی از انواع نمونه‌ها، با فاصله‌های کم از دیوارها آویزانند. مجموعه رنگ‌ها و مدل‌های هر جنس در کنار هم و با نظمی خاص نصب شده‌اند. چشم‌هایم

می‌سوزند. چند بار پشت هم پلک می‌زنم و می‌روم جلو و چند لحظه بی حرکت زل می‌زنم به یک قاب پهن زرکوبی شده. چقدر زشت است. سلیقه‌ی عهد دقیانوسی‌یی که با کیفیتی بد ساخته شده و حتا دیگر به درد نقاشی‌های کلاسیک هم نمی‌خورد. نمی‌دانم چه کسی مشتری این قاب‌هاست. پیمان مثل سایه دنبالم می‌آید و سعی می‌کند همه چیز را توضیح بدهد. با این که می‌دانم سر رشته‌ی چندانی در قاب و چوب و این چیزها ندارد، اما مثل بنگاهی‌ها به همه چیز آب و تاب می‌دهد، انگار خودم چیزی را نمی‌بینم. همیشه وقتی حال و حوصله ندارم و کم حرف می‌زنم، دور برمی‌دارد و یک‌بند بیخ گوشم می‌خواند و می‌خواهد توجهم را جلب کند و سرحالم بیاورد.

فروشنده آلبوم بزرگ و سنگینی را از اتاق ته مغازه می‌آورد بیرون و می‌گذارد روی پیش‌خوان و با لبخندی مصنوعی بازش می‌کند. لبخند کج و کوله‌ای که معلوم نیست چرا نشسته روی لب‌هایش. حتما فکر می‌کند این لبخند روی مشتری‌ها تاثیر خوب می‌گذارد، اما سخت در اشتباه است. آلبوم، شبیه کتاب‌های جاودیی کارتونه‌است، شبیه جومانجی، با جلد کلفت و ابعاد غیرطبیعی. عکس قاب‌ها از زاویه‌های مختلف، با ریز قیمت‌هایشان را به شکل‌های خاصی چسبانده‌اند توی صفحات. خیلی گراند، حتا این قاب باریک و بی‌ریخت. پیمان چند سوال در مورد جنس و کیفیت قاب‌ها از فروشنده می‌پرسد و او هم با کلمه‌های قلنبه و الکی جوابش را می‌دهد. پیمان با انگشت به چندتا از قاب‌های روی دیوار که عکسشان توی آلبوم هم هست، اشاره می‌کند. فروشنده این بار روبه من چیزهایی را در مورد چوب آلمانی و روسی به هم می‌بافد. نمی‌خواهد بفهمد که ما برای یک نمایشگاه جمع و جور نقاشی قاب می‌خواهیم، نه برای موزه لوور، و مدام می‌خواهد با چرب‌زبانی قاب‌هایی از چوب درخت‌های جنگل سیاه آلمان را با قیمت‌های

نجومی به ما قالب کند. از این رفتارش خوشم نمی آید و می پرم وسط حرفش و بی تعارف می گویم نه. درواقع حوصله ندارم و فروشنده آن قدر از ماجرا پرت است که نمی خواهم ادامه بدهد. پیمان وقتی می بیند از چیزی خوشم نیامده، مرا می کشد کنار و باز زیر گوشم تکرار می کند که بدون قاب آویزانشان کنیم. با همان بوم. فروشنده آلبوم بزرگ و سنگین را شترق می بندد و پشت چشمی نازک می کند و از ما فاصله می گیرد. کله ام را به نشانه ی «نه» ای قاطع می اندازم بالا. دوست ندارم. بوم ها باید قاب داشته باشند، حتا شده یک قاب نازک. می دانم و مطمئنم که همان قاب نازک جلوه ی کارها را چند برابر خواهد کرد. دور کار را می بندد و نمی گذارد رنگ ها و طرح ها از چهار طرف ولو شوند، و راه شان برای رفتن باز باشد. این حصار برای نقاشی های من لازم است، وگرنه تمام نمی شوند. او اما مخالف است. می گوید اتفاقا اگر دورشان باز باشد، ذهن مخاطب را بیشتر کار می اندازند و یک دفعه تمام نمی شوند و بروند پی کارشان و می توانند تا بی نهایت ادامه پیدا کنند. حوصله ی بحث کردن ندارم، به خصوص حالا که اصلا فکرم این جا نیست و این قاب های شنگول و منگول هم به دردم نمی خورند. اصلا نمی خواستم بیایم، اما قرار گذاشته بودیم و پیمان سر ساعت نه صبح جلوی در خانه منتظرم بود. بیست بار تلفن کرد و آخر سر مامان آمد و مرا که تازه دو سه ساعتی بود چشم هایم گرم شده بودند، از زیر لحاف گرم کشید بیرون و راهی کرد. نمی دانم چرا پیمان دوباره می رود و آلبوم را باز می کند و صفحه های بزرگ و سنگین آن را ورق می زند؟ دیگر به عکس ها و قاب ها نگاه نمی کنم. انگشت های آشنای پیمان بی خود روی صفحه ها تکان می خورند و می خواهند خودشان را مشغول نشان بدهند. می چرخم و به گوشه ی مغازه، به دستگیره ی در خیره می شوم که انگار چوبی ست. قهوه ای سوخته. شاید از چوب درخت های جنگل سیاه آلمان باشد. جنگل سیاه آلمان! چه

اسم ترسناکی. فروشنده گفت همان جنگلی که درخت‌های درازش با فاصله‌های کم از یکدیگر رویده‌اند و هر کدامشان آن‌قدر غول‌پیکرند که نور خورشید به زور می‌تواند از لابه‌لای شاخه‌هایشان رد بشود.

رفت و آمد آدم‌ها در آن طرف شیشه توجهم را جلب می‌کند. حالم خوب نیست و دوباره چیزی توی دل و روده‌ام شروع به تکان خوردن کرده است. پیمان هنوز با فروشنده حرف می‌زند، اما نمی‌فهمم چه می‌گوید. نمی‌شنوم. می‌روم طرف در مغازه. دست‌گیره‌ی چوبی قهوه‌ای سوخته را می‌گیرم توی مشت. می‌کشمش پایین. در باز می‌شود و هوای سرد می‌خورد توی صورتم. چشم‌ها را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. بوی غلیظ دود تلنبار شده حوالی پل چوبی بینی و ریه‌هایم را پر می‌کند.

- سال‌ها بعد، از یکی از جان‌به‌در برده‌ها شنیدم چند روزی که می‌گذره، بچه‌ها توی بند هشت زندان گوهردشت از ماجرا بو می‌برن... این جوری که متوجه رفت و آمدای وقت و بی‌وقت و مشکوک پشت ساختمون می‌شن. اون‌جا، یکی از پنجره‌های سلول ته بند، به ساختمون حسینیهِ دید داشته. کرکره‌های اریبِ آهنی پشت پنجره رو که جلوی دیدشون رو می‌گرفته، با یه چیزی خم می‌کنن و می‌زننش بالا... از اون‌جا کامیون‌های یخچال‌دار رو می‌بینن که شب و نصف شب میان و یه چیزایی رو بار می‌زنن و می‌برن... یا دیده بودن که چند نفر با ماسک و دم و دستگاه‌های سم‌پاش حسینیهِ اطرافش رو سم‌پاشی یا ضدعفونی می‌کنن...

رو به رویم نشسته و با چشم‌های قهوه‌ای و مُوریش زل زده است به من. اولین بار که دیدمش، همین چشم‌هایش حسابی گیرم انداخت. گوشه‌ی بیرونی هر دو چشمش

کمی به پایین کشیده شده و ترکیش با ابروهای مشکی، معصومیت و مهربانی عمیقی را بروز می‌دهند. چشم‌هایی که می‌بینند. آن روزها، در اوج دوران احساساتی‌بازی‌های اول رابطه، شعری با همین اسم برایش نوشتم. البته شعر که نه، نمی‌دانم، شاعر نیستم، اما چشم‌هایش بدجوری مرا به ذوق آورده بودند: «چشم‌هایی که می‌بینند.»

دست راستش را ستون کرده زیر چانه و یک‌جوری وزنش را انداخته روی میز و گوشه‌ی ناخن انگشت اشاره‌اش را می‌جود. قهوه سفارش داده‌ام تا شاید کمی سر حالم بیاورد و خوابم را بپراند. آرام پیشانی‌اش چین می‌خورد و گره کوچکی می‌افتد بین ابروهایش.

- رنگت پریده باز.

چیزی نمی‌گویم و فقط لب‌ولوچه‌ام را کج و کوله می‌کنم. از صبح چهارتا کلمه هم با او حرف نزده‌ام. یا نق‌نق کرده‌ام، یا سکوت. دلم می‌خواهد برگردم خانه و بروم توی اتاق و بچپم زیر لحاف. یا... یا نه، راه بیفتم توی خیابان‌ها و ول بچرخم و کمی فکر کنم. از دیروز تمام قفسه‌های مغزم به هم ریخته و باید سرفرصت همه‌چیز را از اول بچینم. اما قرار داریم و باید برای طراحی پوستر و کارهای تبلیغاتی نمایشگاه برویم پیش نرگس. سر خودش و شرکت تبلیغاتیشان خیلی شلوغ است و قرار را چندروز پیش با کلی خواهش و تمنا هماهنگ کرده‌ایم. حالا اما اصلاً حوصله‌اش را ندارم. دلم می‌خواهد پیمان را تنها راهی کنم تا هم به قرار برسد و بدقول نشویم، هم این‌که تنها بشوم. اما سلیقه‌اش زمین تا آسمان با من فرق دارد و می‌ترسم سر طرخی به توافق برسند که اصلاً دوستش نداشته باشم. این کافه‌ی خلوت و تاریک هم، این موقع صبح آدم را بدتر افسرده و خواب‌آلود می‌کند. خمیازه می‌کشم.

پیرزنی که زانو زده بود روی زمین، با سرانگشت‌های خاکی خم‌تر شد و گوشه‌ی پارچه‌ی از زمین بیرون زده را سفت گرفت و با زور از توی چاله‌ی کم عمق کشیدش بیرون. پارچه‌ی قهوه‌ای و خاک‌آلود، اندازه یک کف دست بود. تکاندش. پشت و رویش را برانداز کرد. سفت توی مشت فشارش داد و فرز از جایش بلند شد. با لباس‌های سر تا پا سیاه خاکی، به اطراف نگاهی انداخت و مثل خواب‌زده‌ها، سنگین سنگین و نفس نفس زنان رفت طرف چند نفری که آن طرف‌تر دور هم ایستاده بودند. زد وسط جمع و مشتش را پیش روی آن‌ها باز کرد و پرسید:

- روپوش دختر تو قهوه‌ای نبود؟

مردی با چشم‌های گرد شده، زل زد به پارچه. زن دیگری سرش را تکان داد و لب‌هایش را گزید.

- چرا این قدر بی حالی؟

بالاخره بعد از کلی کج‌وراست شدن دهانم را باز می‌کنم.

- تا صبح خوابم نبرد.

چشم‌هایش را نازک می‌کند.

- هنوز گیر حرفای عمومی، نه؟... می‌شناسمت... حتما تا رسیدی خونه لپ‌تاپو

برداشتی و افتادی به سرچ کردن و خوندن در مورد ماجرا؟

سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان می‌دهد.

- آره... تازه وقتی یه چرخه توی اینترنت زدم، فهمیدم چی داشت می‌گفت و واسه

چی اون طوری جلیز و ولز می‌کرد.

- تو که بیدار بودی پس چرا جواب منو نمی‌دادی؟

مرا خوب می شناسد. دستش را از زیر چانه و سنگینی کله اش درمی آورد و درازش می کند طرف دست من که بی رمق افتاده روی میز. تا پوست سرانگشتانش به پوست دستم می خورد، پشتم می لرزد. انگار برقی از دست هایش به تنم، به فقراتم وصل شده باشد. خودم را کنترل می کنم و چیزی بروز نمی دهم. آرام روی انگشتانم را نوازش می کند و یک باره دست یخ کرده ام را می گیرد توی دست گرمش.

- ذهنت رو این قدر درگیر نکن شیرین... داستان مال خیلی سال پیشه و دیگه همه یادشون رفته...

زل می زنم به دست هایمان که ناراحت پیچیده اند توی هم. وقت خوبی برای گرفتن دستم نبود. وقتی وقت خوبی باشد، دست ها درست و راحت توی هم چفت می شوند، یکی می شوند، اما حالا نه. انگار که بخواهی دو تا چوب خشک کج و معوج را به زور به هم بند کنی.

- دیشبو بگو که یه کاره می خواستی وسط مسخره بازی و هره کروی بچه ها، این داستانا رو براشون تعریف کنی...

آهی می کشد.

- بی خیال شو شیرین... فکرت رو آزاد کن که بتونی روی نمایشگاه تمرکز کنی... این فرصتیه که نباید از دست بدی... واقعا چیزی نمونده و هنوز هزار تا کار نکرده داریم... اگر بخواد حال و روزت این جوری باشه، همه ی کارا می مونه ها!

آن قدر نگاهش نمی کنم و حرفی نمی زنم که سرش را می چرخاند طرف پیش خوان کافه. همین طور خشک نشسته ام و هیچ حرکتی ندارم. می دانم رفتارم طبیعی نیست، اما توی این شرایط کار دیگری از دستم بر نمی آید.

بالاخره قهوه ها را می آورند. دستم را رها می کند روی میز و صاف می نشیند و فضای سنگینی که درست شده بود، می شکند. به دست رها شده ام، که بی رمق، با

انگشتانی کشیده و رگ‌های آبی افتاده روی میز نگاه می‌کنم. فکر می‌کنم شبیه دست خودم نیست. انگار روی یک میز دیگر افتاده است و مال زن جوان دیگری ست. کیک شکلاتی را هم می‌آورند. همیشه خودم سفارش می‌دادم، اما این بار نخواستم و پیمان به‌زور برایم گرفته است. حتماً از قیافه‌ام فهمیده چیزی نخورده‌ام و دارم از حال می‌روم. از دیروز بعد از ظهر لب به چیزی نزده‌ام جز چای و آب و سیگار و مشروب. صبح توی آینه‌ی ماشین دیدم که زیر چشم‌های خسته و قرمز، هاله‌ی سیاه پررنگی افتاده است.

پیمان قهوه‌ی سیاه را می‌گذارد جلوی دستم. خودش هم قهوه‌ی سیاهش را برمی‌دارد و تلخ و داغ شروع به نوشیدن می‌کند. همیشه کمی شکر و شیر می‌ریخت، حالا اما نریخت و راحت می‌نوشد، انگار همیشه همین‌طور می‌نوشیده. من هم فنجانم را برمی‌دارم و نگاهش می‌کنم. خبری از کرم نازک و قهوه‌ای روی قهوه نیست و توی کم‌نوری فضای کافه، سایه‌ی لوستر بالای سرمان با شش لامپ افتاده توی سیاهی شفاف آن. فنجان را کمی تکان می‌دهم، لوستر در فنجان می‌لرزد.

- صد و شصت و سه هزار تا لینک در موردش بود!

چشم‌هایش گشاد می‌شود.

- صد و شصت و سه هزار تا؟

با سر تایید می‌کنم و جرعه‌ای می‌نوشم و آرام می‌گویم:

- آره... فقط توی گوگل تایپ کردم گورستان خاوران... همین... نوشت حدود صد

و شصت و سه هزار تا لینک مرتبط پیدا شده.

- پوووه!

- کلی در موردش عکس و فیلم و مصاحبه هست، کلی یادداشت... اینا رو که دیدم فکر کردم این بی خبری و پرت بودن ما توی این دوره و زمونه‌ی اینترنت و ماهواره اصلا طبیعی نیست...
فنجانش را می‌گذارد روی میز.

- بی خود بزرگش نکن و عذاب وجدان نگیر شیرین، هیچ کس نمی‌تونه از همه چی خبر داشته باشه... هرکس دغدغه‌های خودشو داره... تازه ما که سیاسی نیستیم...
حتما کلی چیزا هم هست که تو می‌دونی اما عمو بهروز روحشم از شون خبر نداره.
- این فرق داره، این جنایته، این تاریخه، اونم نه مال هزار سال پیش، مال همین چند سال قبل... الان سال نود و پنجه... از شصت و هفت تا الان می‌شه بیست و هشت سال... فقط بیست و هشت سال گذشته... هنوز خیلی از خانواده‌های اینا درگیرن، داغدارن و دنبال دادخواهی و محاکمه‌ی کسایی هستن که باعث این جنایت شدن... پیمان این داستان هنوز تموم نشده که فراموش بشه... ندونستن این چیزا، یعنی این که ما اصلا حالیمون نیست توی این مملکت چی گذشته و چی داره می‌گذره...

فنجانش را برمی‌دارد و جرعه‌ای قهوه می‌نوشد.

- خیلیای دیگه هم هستن که از این چیزا خبر ندارن، چون مخفی شده، مخفی مونده و نخواستن که بفهمیم...
صدایش را می‌آورد پایین.

- اونایی هم که می‌دونن جرأت حرف زدن درباره‌ش رو ندارن... مثلا همین عمو بهروز، چرا تا حالا هیچی نگفته بود؟
یک لحظه به حرف‌هایش فکر می‌کنم.

- آدم تا وقتی یه چیزی رو نمی دونه، خب نمی دونه، اما وقتی فهمید، دیگه نمی تونه بهش بی تفاوت باشه... من که این جوریم.

نگاه پیمان با آن چشم های مورب قهوه ای روی صورتم می ماسد.

- درضمن یه جوری می گی اون مال قبل بوده و فراموش شده که انگار الان ما می دونیم و خیلی برامون مهمه که چی داره تو این مملکت و توی زندانش می گذره... الان تو خبری از اون همه آدمی که توی جنبش سبز گرفتن و کشتن داری؟ یا اصلا چیزی در مورد این همه فعالی که هر روز خبر بازداشتشون رو تو اینترنت می بینیم می دونی؟ نه! ما همین الانم تو هپروتیم...

نفس عمیقی می کشد و غرولندکنان جرعه ی دیگری قهوه می نوشد:

- من سیاسی نیستم، دلم نمی خواد باشم!

سرش را می گرداند و زل می زند به بیرون کافه.

پیرزن گفت:

- پسر من هیچ وقت لباس قهوه ای نمی پوشید... هیچ وقت... مطمئنم مال اون نیست.

و به مرد دیگری نگاه کرد.

- پیراهن پسر تو نیست؟

بغض زن میان سالی ترکید و با گوشه ی روسری صورت خود را پوشاند و از جمع فاصله گرفت. پیرزن با نگاه دنبالش کرد و چرخید و از توی این دایره رفت بیرون و با قدم های سنگین، کشان کشان راه افتاد طرف جمع دیگری که چند قدم آن طرف تر ایستاده و با نگاه به پیش بازش آمده بودند.

- روپوش خواهر تو قهوه ای نبود؟ اینو خودم از اون جا در آوردم.

و با دست به آن طرف اشاره کرد. همه برگشتند و به محل اشاره‌ی زن نگاه کردند.

مردی پرسید:

- از کجا؟

- همون جا...

با همان دست خاکی که پارچه توی آن بود، به آن طرف اشاره کرد. همه دویدند به سمتی که پیرزن نشان می‌داد. پیرزن اما همان‌جا ایستاده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد.

می‌نشینم روی نیکمِتِ فلزی زردی که زیر درخت چنار بزرگ پارک است. میله‌ها انگار نیزه‌های یخی‌اند و صاف فرو می‌روند توی استخوان‌های لگنم. خودم را جمع می‌کنم و پای راستم را می‌اندازم روی پای چپ و دست‌هایم را می‌چپانم بینشان. زنی با گرم‌کن گل‌وگشاد و یک کلاه لبه‌دار که روسری سفیدش را چپانده زیر آن، دوان‌دوان به من نزدیک می‌شود. چشم‌توچشم می‌شویم. لب‌خند می‌زند. لب‌هایش سرخند، هم‌رنگ گونه‌ها، و هم‌رنگ سیم هدفونی که رفته توی گوش‌هایش. با هر بازدم بخار سفید و غلیظی از دهانش می‌زند بیرون و پخش می‌شود توی هوای خاکستری. حالا که رد شده، من هم احساس می‌کنم لب‌خندی روی لب‌هایم است. دورتر می‌شود. به رفتنش نگاه می‌کنم. سرانجام شلوار و کتانی‌های سفیدش می‌پیچند پشت تهِ‌های باریک درخت‌های کاج کوتاه‌قدی که هنوز سبزند. نگاهم همان‌جا، لابه‌لای برگ‌های سوزنی می‌ماند.

- مسلمونی یا مارکسیست؟

- نماز می‌خونی؟

- هنوز سر موضعی؟
- حاضری توی تلویزیون هم این حرفا رو تکرار کنی؟
- با ما توی زندان همکاری می کنی؟

سنبابی با دُم پت و پهن قهوه‌ای و دو خط موازی سفید روی کمر، از زیر بوته‌ای می‌آید بیرون و می‌دود تا دم درخت تنومند چنار و از ته‌ی تیره‌ی آن فرزند می‌رود بالا و روی همان شاخه‌ی کلفت و کج اول می‌نشیند. دُم پُر و نرمش را می‌پیچد دور خودش. میوه‌ی بلوطی را از توی لپ ورقلمبیده‌اش بیرون می‌آورد و آن را دودستی می‌گیرد و به من نگاه می‌کند. سنبابی توی پارک‌های تهران زندگی نمی‌کند، اما حالا آن‌جا روی آن شاخه‌ی روبه‌رو نشسته و زل زده است به من. از همین فاصله هم می‌بینم که چشم‌هایش قهوه‌ای و مورب است. هم‌رنگ پوست شفاف بلوطی که توی پارک‌های تهران وجود ندارد، هم‌رنگ چشم‌های پیمان. پلک می‌زند و گوش‌های درازش را برایم تکان می‌دهد. انگار عشو می‌ریزد. صدای خشک کلاغی مثل تیغ این آرامش و لحظه‌ی دیدار را خط‌خطی می‌کند. می‌لرزم. چشم‌هایم را لحظه‌ای می‌بندم و وقتی بازشان می‌کنم، کلاغ سیاه درست نشسته سر جای سنباب قهوه‌ای. روی سینه و لابه‌لای آن همه سیاهی یک لکه‌ی گرد سفید دارد. نوک سیاه و کلفتش را باز می‌کند و جیغ می‌زند توی صورتم. حلقش را می‌بینم، سرخ است. مثل لب‌ها و گونه‌های گل‌انداخته و سیم‌های هدفون زنی که با لب‌خند می‌دوید. گوش‌هایم را می‌گیرم. یاد نقاشی جیغ توی لپ‌تاپم می‌افتم. با همان چشم‌های گرد و دهان بیضی. انگار خودم آن جیغ را زده باشم. لرز دوباره از فقراتم شروع می‌شود و در کسری از ثانیه تمام تنم را می‌گیرد. خودم را جمع‌تر می‌کنم، آن قدر که دیگر شبیه یک نقطه‌ی سیاه شده‌ام روی نیمکت زرد. قارقار کلاغ

دوباره نگاهم را می‌چرخاند طرف خودش. سبک از روی شاخه کنده می‌شود، شیرجه می‌رود و اول می‌آید تا نزدیک زمین و بعد اوج می‌گیرد و سیخ می‌رود بالا و بالاتر. مدام جیغ می‌زند. به آسمان که می‌رسد، کلاغ دیگری جوابش را از آن طرف پارک می‌دهد، و کلاغ دیگری، و دیگری. دایره‌وار بالای درخت چنار می‌چرخد و آرام‌آرام کلاغ‌های دیگر هم از راه می‌رسند و حلقه‌ی بزرگی می‌سازند. آسمان از ابر خاکستری است و کلاغ‌های سیاه در شعاعی بزرگ بالای درخت طواف می‌کنند. تصویری توی ذهنم ثابت می‌شود. درست اندازه‌ی بوم توی اتاقم، با آن نقطه‌ی سیاه در مرکز که انگار خودم هستم و نقطه‌های سیاه دیگری که دارند دورم می‌چرخند، مثل گرداب. انگار که سیاهی احاطه‌ام کرده باشد. مثل لشکر کلاغ‌ها که توی آسمان دور می‌زنند و دور می‌زنند و جیغ می‌کشند. لرزی دیگر. صدایشان دارد گوشم را گر می‌کند و آسمان از حضورشان سیاه و سیاه‌تر می‌شود. می‌ترسم. یاد پرندگان هیچکاک می‌افتم، به هجومشان، و به ترس فکر می‌کنم، به ترسیدن، به نقاشی‌یی که می‌خواهم برای اولین بار دوباره‌ی ترس بکشم.

از روی نیمکت بلند می‌شوم. روسری‌ام را که افتاده روی شانه‌ها، می‌کشم روی سرم و می‌چاله راه می‌افتم و با قدم‌های تند می‌روم طرف در خروجی آن طرف پارک. صدای کلاغ‌ها اما قطع نمی‌شود. شنیده‌ام وقتی کلاغی می‌میرد، گله‌ی کلاغ‌ها این‌طور در آسمان حلقه می‌زنند و سوگواری می‌کنند. نمی‌دانم کجا می‌خواهم بروم. به پایین و بالای خیابان نگاه می‌کنم. ترافیک است و ماشین‌ها در هر دو طرف پشت هم ریشه شده‌اند. بوق کش‌دار یک پراید، صدای کلاغ‌ها را خفه می‌کند.

سه نفر پشت میزی دراز نشسته بودند و دفتر و دستکی هم جلویشان پهن بود، ابراهیم ریسی معاون دادستان کل کشور، حسینعلی نیری حاکم شرع و مصطفی

پورمحمدی نماینده وزارت اطلاعات. همه‌شان حالا هم مشغولند و ارتقاء مقام هم گرفته‌اند. نشسته بودند پشت آن میز و فقط چندتا سوال مشخص را تکرار می‌کردند:

- مسلمونی؟

- مارکسیستی؟

سوال‌ها با همان صدای خش‌داری که توی گوشش مانده تکرار می‌شدند، و می‌پیچیدند توی سرش، و می‌آمدند روی زبانش. راه می‌رفت. مدام در طول و عرض اتاق راه می‌رفت و به خودش می‌پیچید:

- هنوز سر موضعی و به سازمان و گروهت وفاداری؟

- حاضری توی تلویزیون هم این حرفا رو تکرار کنی؟

- با ما توی زندان همکاری می‌کنی؟

اما خیلی چیزهای دیگر را فراموش کرده بود. خودش خواسته بود که فراموش کند. با هزار بدبختی آن‌روزها را از ذهنش پاک کرده بود، اما دوباره همه‌چیز برگشته بود. همه‌چیز با جزئیات، شفاف و بی‌کم‌وکاست به سرش هجوم آورده بودند. زمان کوتاهی بود. بردنش توی اتاق و چشم‌بندش را برداشتند. هیئت مرگ را دید، فقط چند لحظه، و هاج و واج به سوال‌ها پاسخ داد.

در سنگین است. تنه‌ام را یله می‌کنم روی آن و هُلش می‌دهم. هیچ زوری توی بازوها و تنم نیست. انگار نسیمی هستم که درنهایت بتواند چند برگ را توی یک کوچه‌ی بن‌بست چند متری پَر بدهد. همین. در باز می‌شود. می‌روم توی مغازه. دراز و باریک است و گوشه‌اش یک قناسی دارد. در و دیوارهایش پر از پوستر فیلم‌ها و بازیگرانی‌ست که روی هم روی هم چسبانده شده‌اند. شهاب حسینی، ترانه

علیدوستی، احمد مهران‌فر، پرویز پرستویی، جواد عزتی، رضا عطاران، حامد همایون، همایون شجریان. دی‌وی‌دی‌های توی سبد نزدیک در را برانداز می‌کنم. نرم‌افزار هستند. سبد بعدی دی‌وی‌دی‌های آموزشی‌ست، و بعدی بازی. چشمم می‌افتد به پسر جوانی که پشت پیش‌خوان توی آن قناسی ایستاده و با لبخند نگاهم می‌کند. عجب جای مزخرفی برای پیش‌خوان انتخاب کرده‌اند. انگار قایم شده و مشتری‌ها باید از لابه‌لای آن‌همه سی‌دی و دی‌وی‌دی و پوستر پیدایش کنند. پیراهن تنگی پوشیده و ریش کوتاه کادری دارد که حتماً با خط‌کش این‌طور صاف و صوف‌اش کرده. دور کلاهش ماشین شده و کاکل درازی آن وسط، با ژل سیخ سیخ ایستاده است. تن و بدنش تکان‌های ریزی دارد.

- می‌تونم کمک‌تون کنم بانو؟

نمی‌دانم چرا چشمم فقط لب‌ودهنش را می‌بیند که شل‌وول تکان می‌خورند و لهجه‌ی خاصی را با صدایی نرم از خود خارج می‌کنند. یاد لرزیدن ژله می‌افتم. بانو می‌پیچد توی سوراخ‌های پیچ‌درپیچ گوش‌هایم. بانو گفتن به این تیپ و قیافه نمی‌آید، اما می‌دانم مد شده و افتاده سر زبان‌ها و هرکسی می‌خواهد بگوید به زن‌ها احترام می‌گذارد، این واژه را قَرقره می‌کند. می‌روم جلوی پیش‌خوان.

- سلام... فیلترشکنم دارین؟ مال خودم یه دفعه از کار افتاد نیم‌ساعت پیش... هرچی ام می‌چرخم نمی‌تونم پیدا کنم تو اینترنت.

ابروهای پرپشت و تمیز شده‌اش می‌روند بالا و می‌رسند به رستن‌گاه موهای سرش. تا حالا ندیده بودم که ابروهای کسی این‌قدر حرکت کنند. یاد شخصیت‌های خمیری کارتون‌ها می‌افتم. دوباره لب‌هایم با همان اطوارهای ژله‌ای تکان می‌خورند.

- بله... برای چه کاری می‌خوانین؟

- یعنی چی؟ واسه سایت‌های فیلتر شده دیگه... می‌خوام خیلی سرعت رو کم نکنه و بشه باهاش یه سری متن و عکس و ویدئو دید...

حالا لب‌هایش آرام‌آرام جمع می‌شوند، غنچه، و دوباره می‌شکفند.

- تیپ‌تون به بچه‌های هنری می‌خوره... می‌خواین فیلم دانلود کنید، نه؟ فیلم‌های تاریخ سینما؟ همشهری کین؟ دریم‌ر؟ سینما پارادیزو؟ دزد دوچرخه؟

لب‌خندی می‌زنم.

- همه‌ی اینا رو هم داریم و اگه بخواین توی یک هارد، با کیفیت فول اچ‌دی و زیرنویس فارسی چسبیده تقدیمتون می‌کنم.

- نه ممنون.

تمام دندان‌هایش معلوم می‌شود و صدای کلفت خنده‌اش هیچ هماهنگی و سنخیتی با صدای پرعشوه‌ی حرف زدنش ندارد.

- یه دی‌وی‌دی دارم که توش هر چی فیلترشکن هست رو جمع کردیم... کار بچه‌های شرکت خودمونه... عالیه... جای دیگه پیداش نمی‌کنین... باهاش

می‌تونین همه‌ی سایت‌ها رو باز کنین، حتی سایت‌های آن‌چنانی!

می‌خندد و کله‌اش را یک دور می‌چرخاند. همه‌ی اجزای صورتش تکان می‌خورند.

- اوکی... چنده؟

کوله‌پشتی‌ام را می‌آورم جلو و زپیش را باز می‌کنم.

- ناقابله...

- خواهش می‌کنم... بفرمایید.

می‌رود آن طرف‌تر و خم می‌شود و از زیر پیش‌خوان دی‌وی‌دی را درمی‌آورد. درازش

می‌کند طرف من.

- بیست تومنه، شما هیجده بدین.

می گیر مش. روی قاب مقوایی اش درشت و با فونتی زشت نوشته وی پی ان.

- برا موبایلم وی پی ان هست توش؟

دوباره ابروهایش می روند بالا.

- آره... تا دلتون بخواد... موبایل رو وصل کنید به کامپیوتر و فایلش رو کپی کنید

تو گوشی و اجراش کنید و تمام صفحه های ممنوع عالم رو ببینید... اصلا اگه

گوشیتونو بدین، همین جا خودم براتون نصب می کنم.

لحظه ای مردد نگاهش می کنم. نمی دانم چرا نمی توانم به او اعتماد کنم و گوشی را

بدهم. دو اسکناس ده هزار تومانی را از توی کیفم می کشم بیرون و می گذارم روی

پیش خوان. نگاهش نمی کنم.

- نه ممنون... خداافظ.

- به سلامت بانو.

دوباره بانو پیچ و تاب می خورد توی گوش هایم. در سنگین را مثل پر باز می کنم.

انگار نگاه و لحن فروشنده از در خیلی سنگین تر بودند. با خودم تکرار می کنم:

«برای باز کردن تمام سایت های ممنوع عالم!»

- رفیقم می گفت که این داستانو از قول یه راننده ی آمبولانس شنیده که خودش

رفته بوده اون جا... قبلنم، جسته و گریخته با بهداری زندان همکاری می کرده، اما

اون روز بدون هماهنگی و یه دفعه بهش زنگ زدن که شب بیاد اوین، حتمنم از در

شرقی. می گفت رفته و با آمبولانس از در شرقی وارد شده و هدایتش کردن توی

یکی از حیاط های داخلی. بعدم رفته توی ساختمون یکی از بندا. می گفت اولین

چیزی که توجهش رو جلب کرده کلی دمپایی بوده که روی هم تلنبار شده بودن

توی راهروها و کوریدورا... بعدم بردنش توی یه اتاق، یا سالنی که پر از جنازه

بوده. می گفت گردنای همه کبود بود و گردن بعضیا هم از فشار طناب زخم شده و خون دورش دلمه بسته بوده. می گفت خیلی از مردنشون نگذاشته بود... تهدیدش کردن که اگه دهن باز کنه، همین بلا رو سر اونم می آرن... تا جایی که می شده جنازه ها رو بار کردن پشت آمبولانس تا با چند تا سرباز بیرنشون بیرون شهر...

گوشیم زنگ می زند. می ایستم. پیدایش نمی کنم. دو دستی جیب های کاپشنم را می گردم. توی جیب بغلی سمت راست است. می لرزد. می آورمش بیرون و دکمه ی سبز را با انگشت می کشم روی صفحه. گوشی را می گذارم بیخ گوشم. تازه متوجه می شوم که نزدیک ورودی اصلی پارک ملت هستم. یادم نمی آید از کجا راه افتاده بودم و حالا رسیده بودم به این جا. می خواستم بروم تجریش. توی این هیر و ویر دلم هوای بازارچه را کرده، هوای رنگ و بوی میوه ها و سبزی ها، تربچه و نعنا و سیر و پیازچه.

صدای پیمان توی گوشم است. درست نمی فهمم چه می گوید. تندتند حرف می زند و کلمات را می جود و صدایش نامفهوم شده است. کلمه ها را انگار پخش و پلا و بی نظم، مثل سنگ ریزه پرتاب می کند توی گوشم. با قدم های تند راه می افتم.

- نمی تونم پیام پیمان... اصلا حالم خوش نیست!

دوباره همان چیزها را تکرار می کند. یک بند حرف می زند. شاکی ست که چرا تنها فرستادمش دنبال کارهای طراحی پوستر. می ترسد انتخابی نکند یا نظری بدهد که من دوست نداشته باشم. اما الان برایم مهم نیست، اصلا مهم نیست.

- خب ولش کن... خودم بعدا می رم.

یک دفعه ساکت می شود. من هم حرفی نمی زنم. یک سکوت عجیب که انگار خیابان را هم با آن همه سر و صدا و رفت و آمد خفه می کند.

- پیمان؟

داد می زند:

- تو زده به سرت؟ کس خُل شدی؟

و قطع می کند. می ایستم. به صفحه‌ی نمایش گوشی که تاریک شده نگاه می کنم. بازتاب گنگ چهره‌ی خودم را توی سیاهی صیقلی می بینم. نمی دانم چرا نیاز من به یک روز تنها بودن و فکر کردن این قدر پیمان را به هم ریخته؟ اصلا نمی فهمم.

نزدیک طلوع بود و افق داشت روشن می شد. هر سه نفر پشت سر هم و دولادولا از توی سیاهی پای دیوار آمدند بیرون. مدام دوروبر را می پاییدند و آرام باهم پیچ می کردند. هر کدام حواسشان به یک طرف بود. چراغ قوه‌ای توی دست یکیشان بود و گردی نورش جلوی پاهایشان را روشن می کرد. دوربین عکاسی کوچکی هم از گردن آن یکی آویزان بود. نوک پا، اما سریع رفتند آن طرف محوطه، نزدیک دیوار آجری آن ته. مرد چراغ قوه به دست می گوید:

- همین جاس... مطمئنم.... نگا کنین خاکش چه نرمه!

صدایی می آید. انگار چیزی تکان می خورد. چشم می گردانم و دور و برم را برانداز می کنم. آن جاست. موشی از زیر پل کوتاه آهنی روی جوی کنار خیابان و لیعصر می آید بیرون. زیادی درشت و چاق است، خاکستری، با موهای سیخ سیخ و نامرتب. موهایش چسبناک است، انگار که ژل زده باشد. یاد جوان سی دی فروش می افتم. سنگین راه می رود، یا نه، تلوتلو می خورد. مست است، حتما مست از

فاضلاب و کثافت. بی خیال از کنار یک تکه پارچه‌ی گل گلی سرخ آبی و چند قوطی نوشابه و یک برش پوست هندوانه‌ی معاله شده رد می‌شود. اهمیتی به هیچ کدام نمی‌دهد. می‌رسد به ته‌ی قطور درخت چناری که چند سانتی متر با جریان آب فاصله دارد. کنار یکی از ریشه‌های کلفت از زمین بیرون زده‌ی درخت، یک سوراخ است. می‌رود و دم آن می‌ایستد. انگار خانه‌اش آن جاست. به زور تنه‌اش را می‌چرخاند طرف من. نگاهم می‌کند. واقعا دارد نگاهم می‌کند. چشم‌هایش مثل دو دکمه‌ی ریز سیاه هستند و درست زل زده توی چشم‌هایم. دستی به سر و صورتش می‌کشد. دهانش می‌جنبد و سبیل‌های درازش تکان می‌خورند. ناگهان مثل گربه قوز می‌کند و فیف می‌کشد. موهای سر و گردنش سیخ‌تر و دو تا دندان جلوی پوزه‌اش پیدا می‌شوند، دراز و نوک‌تیزند. می‌ترسم و لرزی از ستون فقراتم می‌گذرد. صدای کلاغ می‌آید. با قدم‌های تند از موش و سوراخ و جوی فاصله می‌گیرم و به آسمان نگاه می‌کنم. خاکستری‌ست و چند کلاغ سیاه دایره‌وار آن بالا می‌چرخند و جیغ می‌زنند. سرم گیج می‌رود. دست دراز می‌کنم و به دیوار تکیه می‌دهم. دوباره چیزی توی دل و روده‌ام شروع به وول خوردن کرده است. نفس عمیقی می‌کشم و از توی کوله، شیشه‌ی آبم را درمی‌آورم و جرعه‌ای می‌نوشم. تلخ است. به زور قورتش می‌دهم و راه می‌افتم به طرف بالا. صورت موش خاکستری، با دو دندان شبیه میخ توی ذهنم حک شده.

چشمم می‌افتد به یک کافی‌نت که دو قدم بالاتر است. می‌روم تو. جوانی با هدفون جلوی یکی از کامپیوترها نشسته. خیلی چاق است و چیزی از صندلی‌اش پیدا نیست. دارد بازی می‌کند. یک شهر جنگ‌زده و متروک توی مانیتور است. آتش و دود همه‌جا را گرفته و سربازی خوش‌هیكل و عضلانی - که همین پسر چاغ است -

با مسلسل بزرگی در دست، توی کوچه‌ها می‌دود و آخرین بازمانده‌ها را هم به خاک و خون می‌کشد.

می‌روم جلوی پیش‌خوان. زن جوانی آن‌جا ایستاده. روسری از روی موهای طلایی‌اش افتاده و دارد با ناخن‌های سیاه شستش، تندتند چیزی را توی گوشی تایپ می‌کند. حواسش به من نیست. سلام می‌کنم. به‌زور، انگار که بی‌موقع مزاحمش شده باشم کله‌اش را می‌آورد بالا و نگاهم می‌کند. ابروهایش را تتو کرده، درست مثل ژاپنی‌ها، و لب‌های سرخ و براقش آن‌قدر درشت‌اند که آدم دماغ ریز و قلمی شده‌اش را خیلی دیر می‌بیند.

- کامپیوتری دارید که دی‌وی‌دی رام داشته باشه؟ می‌خوام برنامه بریزم تو گوشیم دستش را با اکراه از گوشی جدا و با انگشت به طبقه‌ی بالا اشاره می‌کند. از راه‌پله‌ی فلزی پیچ‌خورده و تقوّل می‌روم بالا. اتاق کوچکی ست. با پنجره‌ای رو به پارک ملت. جای دنجی ست. کاش اتاقم این‌جا بود و هرروز و هرلحظه به‌جای آن دیوار سیمانی و آن هیئت چادرپوش، می‌توانستم پارک را ببینم. سه‌پایه نقاشی‌ام را درست می‌گذاشتم آن‌جا، جلوی پنجره، و کتابخانه‌ام را هم این‌جا علم می‌کردم، جای این میز کامپیوتر. به ورودی پارک نگاه می‌کنم. خلوت است. پسر جوانی با اسکیت ویراژ می‌دهد و می‌رود توی محوطه‌ی سنگی و باز ورودی. لباس سفید پوشیده. دور خودش می‌چرخد و پرش‌های کوتاهی می‌کند، مثل یک بالرین. دریاچه‌ی قو را می‌بینم. ده‌ها قوی سفید روی پنجه‌ی پاهایشان توی ورودی پارک دور خودشان می‌چرخند و می‌چرخند. پسر یکی از قوها را با دامن فتری و دست‌های باز، مثل پَر از روی زمین می‌کند و بالای سرش می‌چرخاند و می‌چرخاند.

- خانوم چرا جواب نمی‌دی؟ ده دفعه صدات کردم؟

بر می‌گردم و نگاهش می‌کنم.

- از این شماره دو استفاده کن... یک خرابه... بفرما... روشش کردم.
دکمه‌ی کامپیوتر را فشار می‌دهد و تلق‌تلق با کفش‌های پاشنه‌ده‌سانتی‌اش
می‌چرخد طرف پله‌ها و مثل پنگوئنی محتاط، یکی‌یکی پله‌ها را می‌رود پایین.
برمی‌گردد و به ورودی پارک نگاه می‌کند. قوها پریده‌اند و اثری از پسر سفیدپوش
نیست. می‌روم پای کامپیوتر و صندلی را می‌کشم عقب و کوله‌ام را درمی‌آورم و
می‌نشینم.

پایش را چند بار کوبید روی خاک نرم.

- آره، همین جاس... من نور می‌ندازم و حواسم به اطرافه، شما بکنید!
نور چراغ قوه را انداخت روی زمین. دایره‌ای روشن شد. آن یکی هم دوباره زل زد
به اطراف و همه‌جا را برانداز کرد. دودل بودند.

- معطل نکنین دیگه... زود باشین، وقت نداریم، الان هوا روشن می‌شه!
همه به هم نگاه کردند و آن دو نفر نشستند روی زانو و با دست‌های خالی شروع
کردند به کندن زمین. هر دو نفس نفس زنان پنجه‌هایشان را فرو می‌کردند توی خاک
نرم و مشت‌های پُرشان را می‌کشیدند بیرون و خاک را همان‌جا جلوی خودشان
تلنبار می‌کردند. ده، پانزده سانتی‌متر نکنده، دست یکی‌شان خورد به یک کیسه‌ی
پلاستیکی و صدای خش‌خش بلند شد. آن‌که دوربین گردنش بود وارفت به عقب
و همان‌جا نشست.

- وای!

- همینه؟

همه یک لحظه میخ شدند و هاج و واج به هم نگاه کردند. نفر سوم هم خم شد و نور چراغ را دقیق انداخت توی سوراخ کم‌عمق. لای تیرگی خاک، پلاستیک شفاف زیر نور برق می‌زد.

چشمم می‌افتد به ایستگاه اتوبوسی که وسط خیابان ولیعصر است. گوشی را می‌گذارم توی جیبم. چپ و راست را نگاه می‌کنم. آن طرف‌تر تنه‌ی چند چنار قطع شده را می‌بینم. از گوشت سفیدشان معلوم است که زمان زیادی از سلاخی‌شان نگذشته است. قطور و سن‌وسال دارند، مثل همه‌ی چنارهای دو سوی این خیابان. می‌ایستم و می‌شمارم. هفت‌تا. هفت‌تا درخت چنار کنار هم را چرا بریده‌اند؟ هفت‌تا چنار به درد چه کسی توی شهرداری می‌خورد؟ از خیابان رد می‌شوم و روی نیمکت ایستگاه می‌نشینم و دوباره مشغول خواندن متن مصاحبه از توی گوشی می‌شوم. باورم نمی‌شود. هر خط و هر خاطره‌ای از این ماجرا چنان تکانم می‌دهد که تمام برگ‌هایم زرد می‌شوند و می‌ریزند، خشک می‌شوم، مچاله می‌شوم و در نهایت هم این لرز لعنتی مثل طوفان از راه می‌رسد. آمدنش شبیه زنگ هشدار شده است.

«بعد از مدت‌ها بی‌خبری با شوهر و دو تا پسر کوچکمان امیر و احمد از کرمانشاه به تهران آمدم. زنگ زده بودند که بیایید. از این‌که می‌توانستیم دخترمان را بعد از چندماه ببینیم، هم خوشحال بودیم و هم دل‌شوره داشتیم. وقتی رسیدیم اوین، ساعت ملاقات بود و جمعیت زیادی جلوی در ورودی آهنی صف بسته بودند.»

- خانوم خانوما بی‌حجابی کی آزاد شد؟

سرم را می آورم بالا. زنی چادری کمی آن طرف تر نشسته روی نیمکت ایستگاه و میخ شده است روی من. همان یک نگاهم کافی ست که گیرم ببندازد.

- اصلا بگو کی آزادش کرد؟ نگا نگا!

دوزاری ام می افتد. موبایل را می گذارم روی پاهایم و دودستی روسری افتاده ام را می کشم روی سرم.

- چی توی این گوشیا هست که این جوری مسختون می کنه و دین و ایموتون رو به باد می ده؟

عینکی بزرگ و کائوچویی چشم های براق و سگ دارش را قاب کرده اند. میان سال است.

- ما که سرمون تو قرآن و مفاتیح بود و یه روز روزه نماز مون قضا نمی شد، آخر و عاقبتمون شد این، وای به حال شما که مدام در حال چت کردن و لاس زدن و دیدن فیلم و عکسای آن چنانی هستین!

سعی می کنم صدای تیزش را نشنوم. اما انگار طنینش از سوراخ گوش هایم می رود تو و می پیچد توی تمام وجودم.

- اینم شد زندگی؟ ... هر کدومتونو نگاه می کنم دارین با این کوفتی ور می رید... حرفم که گوش نمی دین... یاغی... یاغی... شیطانم گیرتون آورده دیگه... کی بهتر از شما؟

زن آهی از سر ناامیدی می کشد.

- نمی دونین چه عذابی منتظرتونه، اگه می دونستین این طور ول نمی گشتین، این جوری گل وگیس و کون و کپلتون رو وسط شهر و جلوی چشم صدهزارتا مرد نامحرم ولو نمی کردین!

لجم گرفته. بی خود دارد همین طور لیچار بارم می کند.

- شما به همون روضه نماز خودت برس، نمی‌خواد نگران ما باشی!
 یک‌دفعه از دهنم پرید. چشم‌های زن اما درجا گرد می‌شود و نگاه عاقل‌اندر
 سفیهی به من می‌اندازد و با نوک انگشت اشاره عینکش را هل می‌دهد بالا.
 - ماشالله دریده هم که هستی... چشم‌سفید، من نگران این مملکت، نه توی
 پاچه‌پاره‌ی هرجایی!

انگار منتظر است که دوباره زبان باز کنم و چیزی بگویم، تا این‌بار وسط خیابان
 جَرَم بدهد. شوری می‌افتد توی دلم، نمی‌دانم چرا؟ زن کج‌کج نگاهم می‌کند و
 پوزخند می‌زند. چیز عجیبی لابه‌لای خطوط چهره‌اش می‌بینم که قابل توصیف
 نیست. درست مثل همان موش خاکستری، قوز کرده و فیف می‌کشد و دندان‌نشان
 می‌دهد و آماده‌ی حمله است.

- یه مشت بی‌پدر مادر... اگه بابا ننه بالا سرتون بود که این‌جوری نمی‌شدین!
 انگار فقط یک دهان است که مدام می‌جنبد و مثل یک چرخ خیاطی همه‌چیز را به
 هم می‌دوزد.

- نگاه کن... مانتو زرد و روسری قرمز و شلوار قهوه‌ای و کفش سفید و کیف
 شنبه‌یه‌شنبه و... ای خاک بر سر جنده‌ی همه‌تون که ول‌شدین توی این شهر و برکتو
 از این‌جا بردین و همه‌رو بدبخت کردین... بعد می‌گن چرا گرونیه؟ چرا بدبختیه؟
 خب ایناهاش...

با دست‌نشانم می‌دهد. متوجه چند نفری می‌شوم که ایستاده‌اند و دارند به من و
 کولی‌بازی‌های این زن نگاه می‌کنند.

- تا این عفریته‌ها توی این شهر راست‌راست می‌چرخن، اوضاع بدتر هم می‌شه...
 حالا وایسین!

مثل احمق‌ها نگاهش می‌کنم، به چشم‌هایش که انگار می‌خواهند مسخم کنند، به روسری چهارخانه‌ی سفید و سیاهی که صورتش را سِفت زیر چادر بسته‌بندی کرده است. چرا بند کرده به من؟ و چرا من این‌طور لالمانی گرفته‌ام؟

- این گشتای ارشاد اگه نباشن شما سرتاپای این شهرو به گه می‌کشین... خدا زیادشون کنه به حق علی... دُم شما رو باید گرفت و مثل موش از این مملکت انداخت بیرون... برید اون‌جا این‌قدر کون‌لخت بگردید تا جوتون درآد... اما این‌جا نه، توی مملکت آقا امام زمان جای شما نیست!

چشم‌هایم را می‌بندم و رویم را می‌چرخانم به سمت دیگر. مدام وِر می‌زند و زبان به دهن نمی‌گیرد. دیگر گوش نمی‌دهم. موبایلم را برمی‌دارم و الکی به آن وِر می‌روم. صدای خالی شدن باد ترمز اتوبوس بلند می‌شود. با آن هیکل گنده سرانجام از راه می‌رسد و سرش را می‌کند بین ما دو نفر و جلوی ایستگاه می‌ایستد، درست مثل یک منجی. پا می‌شوم و منتظر می‌مانم. اول او سوار می‌شود و بعد من. قسمت زنانه شلوغ است. به‌زور یک گوشه از میله‌ی زرد را پیدا می‌کنم و آن‌را می‌چسبم و خودم را روی پله بند می‌کنم. زن‌چادری هم از آن‌جایی که جایی برای رفتن ندارد صاف ایستاده کنار من، و همان‌طور که گوشه‌ی چادرش را با دندان سفت نگه داشته، زیر لب نق می‌زند. گوشی توی دستم را می‌چپانم توی جیب کاپشنم. اتوبوس که جلوی ایستگاه بعدی می‌ایستد و چند نفری که پیاده می‌شوند و جا که کمی بازتر می‌شود، به‌زور از لابه‌لای جمعیت می‌روم توتر و از زن فاصله می‌گیرم و باریکه‌ای کنار پنجره پیدا می‌کنم و خودم را آن‌جا جا می‌دهم. اما هنوز از پشت می‌بینمش، یک توده‌ی سیاه‌آماده‌ی تجاوز به من. عصبی‌ام. دلم می‌خواهد بروم جلو و هرچه از دهنم در می‌آید نثارش کنم. اما می‌دانم حریفش نمی‌شوم و تا بخوام دهن باز کنم، مرا بلعیده و دیگر هیچ چیز از من باقی نخواهد ماند.

تکیه می‌دهم به پنجره. هنوز چند ایستگاه مانده است. دست می‌کنم توی جیب و موبایلم را درمی‌آورم. دکمه‌اش را می‌زنم.

«به دم در که رسیدیم، نگهبان گفت فقط یک نفر می‌تواند برود تو. کلی با او چانه زدیم، اما زیر بار نرفت. سرانجام بعد از کلی جروبحث شوهرم رفت، و من و پسرها ماندیم منتظر. یک ساعت بیشتر طول نکشید که شوهرم مثل یک روح سرگردان، سفید مثل گچ دیوار، با هیكلی مچاله و آویزان، با ساک کوچکی توی دست از در آهنی آمد بیرون. مات بود و با لب‌ولوچه‌ی بی‌رنگ و لرزان مدام تکرار می‌کرد: کشتش... کشتش... کشتش...»

اول نفهمیدم چه می‌گوید، اما چند باری که تکرار کرد، انگار چیزی توی سرم منفجر شد و از هوش رفتم.»

دخترشان فقط بیست و یک سالش بوده، سه سال کوچک‌تر از من. توی ذهنم عکس یکی از مادران دادخواهی را که توی گوگل دیده بودم، زنده کرده و گذاشته‌ام به جای چهره‌ی مادری که دارم خاطراتی از او را می‌خوانم. تلاش می‌کنم هر چه می‌گوید را تصور کنم و بفهمم، اما حرف‌ها و تجربه‌هایشان چنان تلخ و ویران‌گر است که آدم از درکشان عاجز می‌شود و تنها بهت و ناباوری بیشتر در ذهن و جان آدم ریشه می‌کند.

نفهمیدم کی به تجریش رسیدیم. پیاده می‌شویم. ایستگاه درست روبه‌روی بازار تجریش است. جمعیت موج می‌زند و صدای فروشنده‌ها از هرطرف بلند است. گوشی را می‌اندازم توی جیب کاپشن و راه می‌افتم و صاف می‌روم توی راسته‌ی روبه‌رو. به محض ورود به دالان تنگ و شلوغ تته می‌خورم، چند بار، اما این تنگی

و این ازدحام خاصیت این جاست. بازار میوه و تره‌بار ته همین راسته است. بدون نگاه کردن به دور و بر، صاف می‌روم آن‌جا. بالای پله‌های ورودی به میدان می‌ایستم. نیشم باز می‌شود. وسط این سرما هم پر از رنگ و تازگی‌ست. هر بار می‌آیم این‌جا، یک ساعتی وقت می‌گذارم و میز به میز و مغازه به مغازه همه‌ی سبزی‌ها و میوه‌ها را برانداز می‌کنم و بو می‌کشم و لذت می‌برم. با این‌که به سبک و سیاق کارهایم نمی‌خورد، اما خیلی دوست دارم یک نقاشی با ایده‌ی همین میدان پر از رنگ و زندگی بکشم. وسط میدان شبیه کوهی‌ست پر از سبزه و لاله‌ها و شقایق‌هایی که از دامنه تا قله‌اش روییده‌اند. بوی نعنا و جعفری می‌آید، و از فرسنگ‌ها آن‌طرف‌تر و از لابه‌لای آن‌همه بو هم شنیده می‌شوند. از پله‌ها می‌روم پایین و دنبال بوهای مست‌کننده کشیده می‌شوم. یک میز بزرگ سبزیجات آن‌جاست. از لابه‌لای آدم‌هایی که توی هم می‌لولند، رد می‌شوم. چندقدمی میز صدای آشنایی می‌شنوم. گوشم را تیز می‌کنم. می‌ایستم. چشم می‌گردانم لابه‌لای آن‌همه آدم. صدای زن چادری‌ست. پیدایش می‌کنم. آن‌جاست. جلوی همان میز سبزیجات ایستاده. هنوز هم دارد بلندبلند نق نق می‌کند. با غیظ یک‌دسته سبزی خوردن پیچیده شده لای روزنامه را می‌چپاند توی کیسه‌ای پلاستیکی و یک‌دفعه سرش را می‌آورد بالا و چشم‌توچشم می‌شویم. دست‌پاچه می‌شوم. توی چشم‌ها و نگاهش، روی لب‌هایش چیزی هست که مرا می‌ترساند و حس ناامنی عمیقی را منتقل می‌کند. حتی وسط این شلوغی و بین این‌همه آدم، در برابرش احساس بی‌پناهی می‌کنم. نگاهم را می‌دزدم و می‌چرخم و فرز از میدان تره‌بار می‌زنم بیرون. با قدم‌های بلند از همان راهی که آمدم، برمی‌گردم و از عرض خیابان می‌گذرم و روی نیمکت خالی گوشه‌ی پیاده‌روی پایین میدان تجریش می‌نشینم، درست وسط همه‌ی ازدحام و دود ماشین‌ها و عابرها. نفس‌نفس می‌زنم.

نمی‌دانم زن چطور زودتر از من رسید به میدان؟ نفس عمیقی می‌کشم. چرا فرار کردم؟ چرا آن همه عطر و بوی خوش و رنگ‌های زنده را که به خاطرشان تا این‌ور شهر آمده‌ام را گذاشتم و دَر رفتم؟ دلم می‌خواهد برگردم و بروم همان‌جا وسط میدان‌بار و کنار بساط سبزی‌فروشی سرش داد بکشم. دوست دارم رویش را کم کنم. دوست دارم دستش را، زبانش را از زندگی‌ام کوتاه کنم. از روی نیمکت پا می‌شوم. به ورودی بازار نگاه می‌کنم. چیزی توی وجودم به من نهیب می‌زند: برو. راه می‌افتم، اما چهار قدم نرفته، چشمم می‌افتد به وَن سبز و سفید گشت ارشاد که آن طرف چهارراه ایستاده و چند زن جوان هم توی آن نشسته‌اند. مامورهای مرد و زن دوروبرِ وَن می‌پلکند و بو می‌کشند و نمی‌گذارند هیچ زن غیرچادری‌یی از زیر چشم‌شان در برود. می‌ایستم، روسری‌ام را می‌کشم جلو و صاف و صوفش می‌کنم. برو شیرین برو. آهی می‌کشم و دوباره وارد دالان شلوغ می‌شوم. حواسم به دور و بر است و این‌بار همه چیز را زیر نظر دارم. می‌رسم به در بازارچه. بالای پله‌های ورودی می‌ایستم و صاف به همان جایی که ایستاده بود نگاه می‌کنم. نمی‌بینمش. نوکِ پا می‌روم پایین. می‌روم همان جایی که داشت سبزی می‌خرید. خبری از او نیست. هر چه می‌خواستم به او بگویم و بعید می‌دانم که می‌توانستم توی رویش بگویم را با دندان‌های به هم فشرده توی دلم بر سرش فریاد می‌زنم. شرمنده و شکست خورده‌اش می‌کنم. آن قدر که به‌زور از لابه‌لای آدم‌هایی که دورمان را پر کرده‌اند، راهی باز می‌کند و دَر می‌رود. همه او را چپ‌چپ نگاه می‌کنند. نفس عمیقی می‌کشم و آب‌دهانم را قورت می‌دهم. بوی ریحان و نعنا می‌زند توی دماغم. این حمله‌ی تخیلی و بی‌خطر به زن چادری کمی آرامم کرد. دست دراز می‌کنم و یک برگ ریحان را از شاخه‌ی باریک و سبزش می‌کنم و بو می‌کنم. عطر سحرآمیزی دارد و در عرض یک‌ثانیه تا مغز آدم نفوذ می‌کند. دوباره چشم

می گردانم و همه‌ی مغازه‌ها را رصد می‌کنم. برگ پرزدار ریحان را با سرانگشت‌هایم نوازش می‌کنم.

مطمئنم این‌ها از وقتی به این مملکت حاکم شدند، نمی‌خواهند ما این‌جا، توی این شهر و مملکت باشیم، و برای این نبودن هر کاری کرده، و هنوز هم می‌کنند. بی‌اختیار یاد کتک زدن مردم معترض توی خیابان‌ها می‌افتم، یاد به‌گلولة بستشان از بالای پشت‌بام‌ها، یاد شلوغی‌های بعد از انتخابات هشتاد و هشت. زدند و کشتند و دستگیر کردند. آن‌موقع درست نمی‌فهمیدم چه خبر است، فقط شانزده سالم بود و اتفاقات را از ماهواره می‌دیدم و از این‌وآن می‌شنیدم، اما انگار خاطرات دیروز عمو بهروز و چیزهایی که از دیشب خوانده‌ام، با رفتار این زن چادری، و با سرکوب معترضانِ ساکت آن سال، به شکل عجیبی به هم مرتبط شده‌اند. ذهنم درگیر است و هوای لذت بردن از بازار میوه و تره‌بار از سرم پریده. برگ ریحان را می‌گذارم روی زبانم و راه می‌افتم و می‌روم توی دالانی که تا نزدیک میدان قدس امتداد دارد. این خشم، این دشمنی آشکار عادی نیست. آیا نوبت من هم خواهد شد؟ آیا می‌توانند یک‌روز مرا هم بگیرند و زندانی کنند و دارم بزنند و در گوری بی‌نشان چالم کنند؟ به خاطر لباس رنگی، به خاطر بدحجابی، به خاطر یک نقاشی، به خاطر بی‌اعتقادی به خدا و دین آن‌ها، به خاطر فکرهایم، به خاطر همه‌ی چیزهایی که اصلاً به آن‌ها ربطی ندارد، اما شبیه آن‌ها نیست؟ چرا نمی‌توانند؟! جواب دادن به این پرسش‌ها به این راحتی نیست، اما یک چیز مشخص است و آن این است که این خشم و نفرت را هم نمی‌شود ندید و بی‌خیال از کنارشان رد شد. یک دنیا میان ما فاصله است، هرچند توی یک شهر زندگی می‌کنیم، توی یک خیابان و یک کوچه، حتا دیوار به دیوار. این هم‌زیستی چطور با این همه نفرت و خون در طول این‌همه سال ممکن شده، وقتی آن‌ها مدام به ما چنگ و دندان نشان

داده و می‌دهند، وقتی مدام توی مدرسه و دانشگاه و خیابان تحقیرمان می‌کنند، وقتی مدام از ما می‌گیرند و می‌برند و می‌کشند؟

چند تکه لباس، یک ساعت مچی قدیمی، یک حلقه‌ی نازکِ زرد و مستی خرت‌وپرت روی میز است. برگه‌ای مهر و امضا شده هم کنار آن‌هاست. زیپ ساک کشیده می‌شود و دست بزرگ و بی‌ملاحظه‌ی مردی با انگشتر درشت عقیقی توی انگشت، برگه را می‌گذارد آن‌طرف‌تر و چنگ می‌اندازد به وسایل و همه را با یک حرکت برمی‌دارد و می‌چپاند توی دهان باز ساک کوچک. ساعت و حلقه از لای انگشت‌هایش سُر می‌خورند و می‌افتند روی زمین. خم می‌شود و هر دو را که فاصله‌ی کمی با هم دارند، برمی‌دارد و نگاهی به آن‌ها می‌اندازد. شیشه‌ی ساعت ترک خورده است. می‌اندازتشان توی ساک و زیپ را تا ته می‌کشد و برگه را سرسری برانداز می‌کند و می‌گذاردش روی ساک. دو قدم می‌رود آن‌طرف‌تر و ساک دیگری را برمی‌دارد و زیپش را باز می‌کند و چنگ می‌اندازد توی لباس‌ها و وسایل و یک گردنبند که با هسته‌های خرما درست شده است. همه را می‌چپاند توی ساک و زیپش را می‌کشد و برگه‌ی مشخصات را می‌گذارد روی آن.

تاکسی از لابه‌لای رستوران‌هایی که منقل‌های بزرگ جلوی درشان به‌راه هستند، می‌گذرد. بوی دنبه و دود، حتا اگر هیچ اشتهایی هم نداشته باشی، دهانت را آب می‌اندازد. گرسنه‌ام، اما می‌دانم اگر بروم و توی یکی از رستوران‌ها بنشینم، یک لقمه هم از گلویم پایین نخواهد رفت. راننده توی میدان اصلی درکه ترمز می‌کند. اسکناس را می‌گذارم کف دستش و از ماشین پیاده می‌شوم. بقیه‌ی پول را از پنجره‌ی سمت شاگرد می‌گیرم و با موبایلم می‌اندازمشان توی جیب کاپشنم. راننده دنده را

جا می‌زند و می‌رود آن طرف‌تر و ته صف تاکسی‌های خطی می‌ایستد. برخلاف شب‌ها که آدم‌ها توی این میدان و کوچه پس‌کوچه‌های اطراف می‌لولند، این موقعِ روز این‌جا خلوت و آرام است و مغازه‌دارها و رستوران‌ها دارند نرم‌نرم برای طوفان عصر تا نیمه‌شب آماده می‌شوند. یکی از پاتوق‌های من و پیمان آن پشت است. از همین کوچه‌ی کج و تنگِ بغل مسجد می‌رویم توی کوچه‌ی پشتی، و بعد یک کوچه‌ی باریک دیگر هست که صاف می‌رود تا لب رودخانه. زیبا و پرخاطره است، هم کوچه و هم چند خانه‌ی قدیمی‌یی که خوشبختانه هنوز خرابشان نکرده‌اند. صدای موسیقی‌های بی‌ربطی که از رستوران‌ها بیرون می‌زنند، درهم شده‌اند، ترکی و فارسی و انگلیسی و بی‌کلام. جلوی رستوران‌ها را آب پاشیده و آلوچه و تمشک و لواشک‌هایشان را که دم درها روی میزهای شیب‌دار چیده‌اند، براق کرده و همان‌طور که دور و برشان می‌چرخند به تک‌تک تازه‌واردین زل می‌زنند و با نگاه تعقیبشان می‌کنند تا شاید مغناطیس نگاهشان بتواند مشتری را جذب کرده و بکشاندش توی رستوران. ریز ریز برف می‌بارد. بالاخره بعد از دو سه روز سوز و سرمای خشک، انگار زمستان دارد در اوایل آذر خودی نشان می‌دهد. البته این بالاها همیشه همه‌چیزش با توی شهر فرق می‌کند. به آسمان نگاه می‌کنم. خاکستریِ رو به سیاه، یا شاید سیاه است و من خوش‌بینانه کمی خاکستری به آن اضافه می‌کنم. دانه‌های ریزِ سفید، آرام و سبک از دلِ این سیاهی پیچ و تاب‌خوران پایین می‌ریزند. چندانایی می‌افتد روی صورتم. چشم‌هایم را می‌بندم. چند تای دیگر روی پلک و بینی و لبم. ناخواسته آهی از سینه‌ام بالا می‌آید و از لای دندان‌ها و لب‌هایم فوران می‌کند و ابر سفیدی را جلوی صورتم می‌سازد. هوا که سرد می‌شود، زل می‌زنم به دهن آدم‌ها و وقتی این ابرهای سفید را دیدم، زمستان برآیم آغاز می‌شود، حتا اگر اول پاییز باشد. زیپ کاپشنم را می‌کشم بالا و کلاهش را

می گذارم روی سرم. صبح با این که گیج خواب بودم، وقتی داشتم از خانه می آمدم بیرون این کاپشن کلاه دار و کلفت را پوشیدم. انگار می دانستم امروز کارم به عادت گاه به گاه خیابان گردی و پرسه زنی خواهد کشید. پاکت سیگار را از توی جیبم درمی آورم و یک نخ می کشم بیرون. جیب های کاپشنم را می گردم، و جیب های شلوارم را. فندکم نیست. در کوله ام را باز می کنم و دستی توی شلوغی داخلش می چرخانم. حوصله بیشتر گشتن را ندارم. حتما افتاده توی تاکسی. چشمم می افتد به دکه ی روزنامه فروشی آن گوشه. کوله را می اندازم روی دوشم و می روم آن جا. روی همه ی روزنامه های روی پیش خوان، مرتب پلاستیک کشیده و بسته بندی شان کرده اند. فندک با نخ ی به دیواره ی دکه وصل است. سیگار را روشن می کنم و با ولعی که انگار سال ها ست سیگار نکشیده ام، کام می گیرم، محکم و بی تعارف. جوری که حرارت و دود با هم می روند توی سلول هایم. روزنامه فروش از سوراخ نیم دایره ای شیشه ی پر لک و پیس و بخار گرفته ی جلوی پیش خوان با لبخند نگاهم می کند. دود را می بلعم و چند ثانیه بعد رد باریکی از آن، از سوراخ های دماغم نشست می کند بیرون.

- این جوری که تو کشیدی منم هوس کردم که...

صدایش را می شنوم. نگاهش می کنم. شیشه را با لنگی پاک می کند. موهایش جوگندمی و معجد است و سیبل دارد و پشت شیشه روی صندلی نشسته. لبخند می زنم. بلند بلند می گوید:

- سیگار کشیدنم مثل همه ی کارای عالم بلدی می خواد و همین جوری شرتی فرتی نیست. فنی یه واسه خودش. باید آدمش باشی و یادش بگیر. من شغلم اینه و تا دلت بخواد سیگاری دیدم تو زندگیم... از روشیکم حرف نمی زنم. آدم می شناسم سی ساله می کشه، اما نه این جوری که تو الان کشیدی...

کام دیگری می گیرم.

- یا نکش، یا اگه می کشی درست بکش... همیشه گفتم!

خنده ام می گیرد.

- والا... هر چیزی نصفه نیمه ش گُهِه، آفته... الانم که ماشاالله مُد شده، آبجو بدون

الکل، قهوه ی بدون کافئین، کوکاکولای بدون قند، سیگار برقی، اونم بدون

نیکوتین. آی زرشک...

همین طور که این ها را پشت هم ردیف می کند، خرت و پرت هایی را دور و برش

جابه جا می کند.

- هوس کردم پیام یه سیگارِ درست درمون باهات بکشم...

زل می زند به چشم هایم.

- پیام؟ یا از اون نازنازیشی؟

نیم خیز شده.

- بفرمایین!

بلافاصله از روی صندلی بلند می شود و اُورکت آمریکایی گل و گشادش را از پشت

آن برمی دارد و می پوشد و می آید بیرون و می ایستد کنارم. بلندقدتر و خمیده تر از

آن چیزی ست که تصور می کردم. پاکت کوچک بهمن جوج را با دست های بزرگش

از جیب کاپشن درمی آورد و یک نخ لای انگشت های درازش می گذارد و روشن

می کند و کام جانانه ای از آن می گیرد. منتظرم باز چیزی بگوید. اما ساکت است.

نگاهی به من می اندازد و کام می گیرد و وقتی دود را می دهد بیرون، زل می زند به

مسیر حرکت آن. سیگاراش با چند کام اساسی، زود تمام می شود. ته سیگار را توی

زیرسیگاری فلزی بزرگی که جلوی پیش خوان و جلوی دست مشتری ها گذاشته

می چلانند و ته مانده ی دود را فوت می کند بیرون.

- آخی... دمت گرم دختر جون. خیلی چسبید. خوبه آدم هر از گاهی با یکی که بلده، سیگار بکشه... اگه جَوونم باشه که دیگه نورِ علی نور می شه.

باز هم لبخند می زنم.

- نمی دونستم این قدر حرفه ایم.

ته سیگارم را توی زیرسیگاری خاموش می کنم.

- حالا بدون، چون من دارم بهت می گم.

- یه فندک بهم می دین؟

می رود توی دکه و من هم کله ام را به سوراخ روی شیشه نزدیک تر می کنم. خم می شود و فندک قرمز را می گذارد توی بشقاب. برش می دارم و اسکناس را می گذارم همان جا و منتظر بقیه اش نمی شوم و راه می افتم. دکمه فندک را با شستم فشار می دهم. شعله قرمز-آبی و دراز از سوراخش می آید بالا. می اندازمش توی جیب کاپشنم. آدم های این طوری را دوست دارم. آن هایی که می دانند چه هستند و چه می خواهند، آدم هایی که کارشان را بلدند و از آن - هرچه که هست - لذت می برند. وقتی گفت «بیام با هم سیگار بکشیم»، فکر کردم الان می آید که نیم ساعت مخ مرا کار بگیرد و شیرین بازی در بیاورد و لاس بزند. اما آمد کنارم ایستاد و فقط سیگار کشید. بدون یک کلمه حرف. معلوم بود تکلیف اش با خودش روشن است. برای رسیدن به این حال راه درازی باید رفت، راهی که من هنوز نمی دانم از چه مسیری می گذرد تا از همان طرف بروم و به آن برسم. اما این مسیر سراسیمه جلوی رویم را خوب می شناسم و هزار بار با ماشین از آن رد شده ام. همین خیابان را باید صاف بروم پایین و از همین کوچه پس کوچه ها برسم به رودخانه. راه می افتم و سربه هوا و با چشم هایی که حواسش به دور و بر است، خیابان را گز می کنم رو به پایین. هر بار می آیم این جا، یا می روم توی کوچه پس کوچه های

قدیمی دربند، حس عجیبی سراغم می‌آید. خیلی به این موضوع فکر کرده‌ام که بعدها با پیمان بیاییم و همین‌جا و توی این محله، خانه‌ی قدیمی کوچکی نزدیک رودخانه و توی درخت‌ها بگیریم و آن‌طور که دلمان می‌خواهد درستش کنیم و یک سرپناه جمع‌وجور برای خودمان بسازیم. آن هیولای بدقواره را ببین! با آن سنگِ نمای زردِ بدرنگ. انگار دیوار حمام است، تخت و سُروِ بی‌روح. اما هربار می‌آیم این‌جا درخت‌ها کم شده‌اند و خانه‌های قدیمی کم‌تر. انگار آدم با چشم‌های خودش ویران شدن رویایش را ببیند. جای همه‌شان آپارتمان‌های بدشکل و غول-پیکر سبز شده‌اند، بدقواره و غریبه و ترسناک. وقتی توی یک کوچه‌ی باریک با عرض دو متر، صفی از آپارتمان‌های پنج شش طبقه می‌بینی، احساس می‌کنی گیر افتاده‌ای و کوه‌های سیمان و آهن دوره‌ات کرده‌اند و راحت را می‌بندند. با صف درازی از ماشین‌های بزرگ و شاسی‌بلندی که جلوی همین آپارتمان‌های بی‌ریخت پارک شده‌اند. هیچ چیز به هیچ چیز نمی‌آید و نمی‌شود نفس کشید. دارند خیلی برنامه‌ریزی شده مجموعه‌ای را که با این جغرافیا درست و مناسب و هماهنگ بوده ویران می‌کنند و مجموعه‌ای از چیزهای بی‌ربط و متضاد را کنار هم می‌چینند. من اما دلم خانه‌های ساخت دهه سی و چهل را می‌خواهد، با ایوان و پنجره‌های قدی و چوبیِ سبز، و سقفی با شیروانیِ حلبی که وقتی باران می‌بارد صدای طبل بدهد، با آشپزخانه و اتاق‌های دل‌باز. از آن خانه‌هایی که شناسنامه‌ای دارند و با شرایط این کوچه‌ها و این محله و این رودخانه و این دره هماهنگند.

توی ایوان بزرگی که سقف خانه‌ی طبقه‌ی پایین است، ایستاده‌ام. به دره‌ی سبز روبه‌رو نگاه می‌کنم که پر از درخت‌های تنومند پربرگ است. صدای شُرشرِ رود می‌آید و ایوان پر از گل است. پر از شمعدانی‌هایی که دور تا دور، توی گلدان‌های آویزان از لبه‌ی نرده‌های ایوان کاشته شده‌اند و پر از گل‌های قرمزند. یکی از بهترین

لذت‌هایم آب دادن به آن‌ها همراه با موسیقی‌ست. دوست دارم یک گرامافون هم داشته باشیم و با آن صفحه‌های موسیقی جز و راک و کلاسیک گوش کنم و همان‌طور به گل‌ها آب بدهم و ایوان بزرگ را آب‌وجارو کنم. دوست دارم وقتی هوا خوب است، سه‌پایه‌ی نقاشی‌ام را بگذارم آن‌گوشه و نقاشی بکشم. حتما پاییز، این‌جا پر از برگ‌های بزرگ و زرد چنار خواهد شد و زمستان‌ها سفید از برف. اما خیلی وقت‌ها آرزوهای بزرگ آدم، خیلی کوچکند. درست مثل همین آرزوی من، اندازه‌ی یک خانه‌ی به‌قول آن‌ها کلنگی که بساز بفروش‌ها برای کوبیدنش صف کشیده‌اند و سر و دست می‌شکنند.

صدای زنگ گوشی بلند می‌شود و خودم را کف خیابان شیب‌دار پیدا می‌کنم. پیمان است.

- سلام...

تند تند حرف می‌زند. من هم قدم‌هایم را با رگبار کلمات او تند می‌کنم. از این‌که چرا جوابش را نداده‌ام، از این‌که برای طراحی پوستر به جایی نرسیده‌اند و بچه‌ها کلی به خاطر نبودنم غر زده‌اند، می‌گوید، از این‌که چرا نرفته‌ام سر قرار، از این‌که چرا گند زده‌ام به برنامه‌های امروز، از این‌که چرا این‌طوری شده‌ام، و از این‌که...

- پیمان... پیمان...

می‌ایستم و سرش داد می‌زنم.

- پیمان... مهلت بده یه دقیقه.

ساکت می‌شود، و سکوت ناگهان مثل یک مایع لزج ریخته می‌شود توی گوش راستم. انگار که هیچ صدایی نبوده و نیست.

- بین من حوصله جروبخت کردن باهاتو ندارم. صبحم بهت گفتم که می‌خوام چند ساعت تنها باشم و یه کم فکر کنم. الانم درکه‌ام... آره... توی اون خیابون پشت زندان....

با صدای تیزِ موقعِ عصبانیتش می‌پرسد کجا؟ و این کجا مثل میخ می‌رود توی مخم. دوباره تند و تند حرف می‌زند و ده‌تا چرای دیگر پشت هم می‌آورد.

- چرا نداره، اودم دیگه!

و تماس را قطع می‌کنم و گوشی را می‌اندازم توی جیم. حالم را نمی‌فهمد و بدجوری کلافه‌ام می‌کند. مدام از دیروز عصر با هر حرف و حرکت تعجب می‌کند و چشم‌هایش چهارتا می‌شوند. نمی‌دانم چرا حالم را نمی‌فهمد و چرا مثل من به هم نریخته؟ شاید او این داستان‌ها را از قبل توی خانواده‌شان شنیده بوده و می‌دانسته. حتما زخم‌های عمویش را پیش‌تر دیده و فهمیده و هضم‌شان کرده، من اما هنوز همه‌چیز برایم تازه‌ی تازه است. و آن جمله‌ی عمو، آن جمله‌ی ویران‌گر عمو. پیمان باید وحشت مرا بفهمد، باید این ترس رودررو شدن با یک فاجعه، با یک کشتار را درک کند، و این‌که حالا من می‌خواهم در نادانی و بی‌اطلاعی کامل، در چهار قدمی آن گورستان اولین نمایشگاهم را برگزار کنم! حداقل می‌تواند تلاش کند تا مرا و حالی را که در آن گیرافتاده‌ام بفهمد. اما او تعجب می‌کند و مدام می‌پرسد چرا؟ چرا ندارد. وحشت کردن و به هم ریختن من توی این وضعیت چرا ندارد. فکر می‌کنم این کم‌ترین واکنشی‌ست که هر آدمی می‌تواند از خودش نشان بدهد. راه می‌افتم. دوباره می‌خواهم غرق رویا بشوم و بروم روی همان ایوان و موسیقی بشنوم و به گل‌ها آب بدهم. اما نمی‌شود. پیمان تمرکز و آرامشم را با این تلفن و چرا چرا کردن‌هایش به هم زده. می‌دانم می‌آید این‌جا. مطمئنم خودش را در کم‌ترین زمان ممکن از هر جای شهر که باشد، می‌رساند. حقیقت‌اش نمی‌دانم چرا صاف و

پوست‌کنده گفتم کجا هستم. گوشی‌ام را از جیبم می‌آورم بیرون. باید زنگ بزنم و بگویم نیاید. اما حوصله‌ی چراهایش را ندارم. گوشی را دوباره می‌گذارم توی جیبم و راه می‌افتم.

چه درخت‌هایی، چقدر بلندند، آن قدر که شاخه‌هایشان آن بالا یکی شده‌اند و پنجه‌هایشان را توی هم فرو کرده‌اند. انگار این کوچه‌های تنگ و شیب‌دار را با گنبدی از شاخه‌های خشک سقف کرده‌اند، سقفی که در بهار و تابستان سبز خواهد شد. چند سالشان است؟ خیلی. رشد چنارها کند است و ده‌ها سال طول کشیده تا این‌ها به این قد و قواره رسیده‌اند. آن پایین، توی شیب دره، چشمم می‌افتد به تنه‌های تازه قطع‌شده‌ی چند درخت. می‌شمارم‌شان. هفت‌تا. هفت درخت کهنسال دیگر هم این‌جا بریده شده‌اند، درست توی چشم‌انداز خانه‌ی رویاهای من.

سگ سفیدی با لکه‌ی بزرگِحنایی روی کمرش توی آشغال‌های تلنبار شده‌ی سر کوچه می‌چرخد. متوجه حضورم می‌شود و سرش را آرام می‌آورد بالا و نگاهم می‌کند. پستان‌هایش شل و آویزانند. حتما دنبال غذا برای توله‌هایش می‌گردد. توی این سیاه‌سرمای چه وقت زاییدن است؟ انگار از نگاه‌ام می‌خواند توی دلم چه می‌گویم. ناراحت می‌شود. بی‌خیالِ آشغال‌ها شده و سرش را برمی‌گرداند و راه می‌افتد و سالانه‌سالانه می‌رود پشت یک ساختمان بزرگ نیمه‌کاره. از چند پیچ‌وخم دیگر می‌گذرم. خیابان اصلی را می‌بینم که آن پایین، کوچه را قطع کرده است. پا توی خیابان اصلی که می‌گذارم، دیوار ظاهر می‌شود. از سمت راست جاده می‌رود تا پایین. بالایش، سیم‌های خاردار، دایره‌دایره توی هم پیچیده و با دیوار رفته‌اند. می‌ایستم. جلوتر می‌روم و دور و بر را می‌پایم و دستم را می‌آورم بالا و با تردید دست می‌کشم روی آن. اولین بار است دیوار یک زندان، یک زندان واقعی را لمس

می‌کنم. نه زیر است و نه صیقلی، اما سرد است، خیلی سرد. با این‌که هزار بار از این‌جا رد شده‌ام، تازه الان دارم مفهوم و کارکرد این دیوار را می‌فهمم، مفهوم فاصله‌ای که می‌اندازد. تا حالا به این چیزها فکر نکرده بودم، اما حالا همه با هم هجوم آورده‌اند به سرم. می‌روم عقب‌تر و به امتداد دیوار نگاه می‌کنم. پایین‌تر، سر آن پیچ، برجک نگهبانی بزرگ را بالای دیوار و لابه‌لای سیم‌های خاردار و شاخه‌های درختان می‌بینم. یک دوربین هم هست. حتما سربازی توی برجک است، با تفنگ و حواسِ جمع. چند قدم می‌روم پایین‌تر.

سربازی در حسینه را باز می‌کند. صدای قرآن از بلندگویی پخش می‌شود. پنج مرد با لباس‌های سر تا پا سیاه و چشم‌بند و دست‌های بسته و گردن‌های کج، از پنج طنابِ آویزان از سقف حلق‌آویزند. زبان ورم‌کرده‌ی یکی از دهانش افتاده بیرون و پاچه‌ی شلوار دیگری خیس است. جوراب مردی سوراخ است و انگشت شست کبودش پیداست. گردن مرد دیگر سیاه سیاه است و انگار طناب توی گوشتش فرو رفته.

دوست دارم بدانم آن‌طرف دیوار چه خبر است، آن‌طرف این سنگ و سیمان و آجرها. دوست دارم بدانم بندها با این جایی که من ایستاده‌ام چقدر فاصله دارند. مطمئنم فاصله خیلی زیاد است. می‌دانم این زندان بزرگ است و بعضی‌ها می‌گویند حتی ممکن است زیر تپه‌های بزرگ و کوچک توی محوطه‌ی آن‌هم بندهایی ساخته باشند، با سلول‌ها و اتاق‌های تاریک و بی‌روغن و سرد. دانه‌های برف درشت‌تر شده‌اند. انفرادی، یک تخت و یک توالت چرک، یا شاید حتی بدون تخت، یا بدون توالت. فقط یک چهار دیواری تنگ، بدون فضایی برای دو قدم راه

رفتن، بدون پنجره. سعی می‌کنم تصور کنم و قوه‌ی تخیلم را راه بیندازم، آن‌هم در مورد جایی که تا همین دیروز یک لحظه هم به آن فکر نکرده بودم. در اصلی ضلع جنوبی را تصور می‌کنم. همان‌که همه‌ی عکس‌ها و فیلم‌های زندان اوین از آن گرفته شده است. در آهنی بزرگ رو به خیابان در برابرم باز می‌شود. یک خیابان دراز آسفالته، می‌رود تا ساختمان‌های اصلی زندان که آن بالاست. می‌رسم به ساختمان بزرگ. درهای آهنی دیگری باز می‌شود. صف نگهبان‌ها سمت راست ایستاده‌اند. روبه‌رو یک راهرو است که دو طرفش سلول‌هایی ست با چند تخت دوطبقه توی آن. همه‌چیز را شبیه تصویر زندان‌های فیلم‌ها و سریال‌های تلویزیون و سینما می‌بینم. نمی‌دانم درست است یا نه؟ نمی‌دانم واقعا پشت این دیوار، زندان و سلول و بند همین شکلی ست که من توی کله‌ام تصور می‌کنم، یا نه؟ بند زندانی‌های عقیدتی و سیاسی چطور؟ بند عمومی؟ انفرادی؟ حمام و توالت و غذاخوری؟ بهداری؟ حسینیه؟ آمفی‌تئاتر؟ اتاق شکنجه؟ محل اعدام؟ محل تیرباران؟ لرز می‌افتد توی تنم. هوا سرد است. می‌ایستم و لایه‌ی نازک برف را از روی شانه‌هایم می‌تکانم و به اطراف نگاه می‌کنم. با تندتر شدن برف، مه هم آمده است. ماشین‌ها، خانه‌ها، عبور و مرور، این سوی دیوار همه‌چیز عادی ست. آیا ساکنان این جا شب‌ها به زندانیان فکر می‌کنند؟ یا صبح‌های زود، پیش از طلوع آفتاب؟ سرنوشت آن‌هایی که آن طرف دیوارند برای این طرف دیواری‌ها اهمیتی دارد؟ من و پیمان در خانه‌ی قدیمی بازسازی شده‌مان که همین نزدیکی‌ها خواهد بود، زیر سایه‌ی دراز و کشیده‌ی این دیوار چطور زندگی خواهیم کرد؟ این دیدارهای هر روزه با این دیوار و سیم‌های خاردار و برجک و سرباز می‌تواند خیلی چیزها را برای آدم عادی کند. صبح باید از کنار این دیوار بروی سر کار و عصر هم از کنار همین دیوار برگردی

خانه. بعد از مدتی این دیوار هم برای آدم می شود مثل باقی دیوارها، خالی از هر معنا و مفهوم خاصی.

راه باریکه‌ای می رود تا کنار رودخانه که توی این فصل پرآب است. به دور و برم نگاه می کنم. هر از گاهی ماشینی با چراغ‌های روشن رد می شود، اما به خاطر برف از پیاده‌ها خبری نیست. با قدم‌های کوتاه و تند از شیب می دوم پایین و از روی آشغال‌ها و بطری‌های پلاستیکی رد می شوم و می پریم روی یک سنگ و با پرش دوم کنار رودخانه‌ام. روی یک تخته سنگ بزرگ که از زمین بیرون زده و آب درست از کنارش می گذرد می نشینم، رو به جاده و دیوار که آن بالاست. صدای جریان آب، صدای عجیبی ست. می خورد به سنگ‌ها و از لابه لای شان رد می شود، و شتک می زند به اطراف، به پاچه‌های شلوارم و می رود. سنگ سرخ و گردی در کناره‌ی کم عمق تر رودخانه برق می زند. خم می شوم و تنه و دستم را تا جایی که می شود می کشم. دستم که به آب سرد می خورد پشتم می لرزد. اما چنگ می اندازم و سنگ را برمی دارم. نگاهش می کنم. با شستم پاکش می کنم. شفاف و صیقلی ست. انگار رنگش کرده اند. سرخ سرخ با چند رگه‌ی باریک سیاه. خودش یک آبستره تمام عیار است. توی مشتم فشارش می دهم، محکم تر و محکم تر و باز هم. عضلات دستم منقبض شده اند و ناخن‌های سُرخم فرو رفته اند توی پوست کف دستم. صدای زنگ موبایل دستم را شل می کند. با آن یکی دستم موبایل را می آورم بیرون. می پرسد کجا هستم. همان مسیری که آمده ام را برایش توضیح می دهم. قطع می کند. تا نیم ساعت دیگر می رسد. دوباره به جاده و دیوار که با درخت‌های اطراف رودخانه محصور شده اند، نگاه می کنم. سنگ را می اندازم توی جیب کاپشنم و دست می کنم توی کوله و دفترچه‌ام را درمی آورم. مدادم را از توی جیب کوچک زیپ دار می کشم بیرون. دفترچه را باز می کنم و شروع می کنم به کشیدن. صدای

قارقار کلاغی می‌پیچد توی دره و با غرش آب قاطی می‌شود. دانه‌های برف می‌افتند روی کاغذ و بعد از لحظه‌ای آب می‌شوند. کاش می‌توانستم عکس تک‌تک آن زن‌ها و مردها را روی این دیوار بکشم، هزارها عکس، دختر بیست‌ویک ساله، پسر هجده ساله. مرد سی ساله. زن چهل ساله، کنار هم، دور تا دور زندان. با رنگ‌های زنده. آن وقت هر کس از این جا رد بشود، یا این جا زندگی کند، یادش می‌ماند پشت آن دیوار بر زندانیان عقیدتی و سیاسی چه گذشته و می‌گذرد. دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند چیزی را فراموش یا انکار کند. هیچ‌کس نمی‌تواند بی‌تفاوت از این جا رد بشود و معنی این دیوار دیگر برای هیچ‌کس عادی نخواهد شد. چیز غریبی، مثل چهره‌ی ترسیده و مات یک زن جوان را توی دفترچه کشیده‌ام که با لکه‌های دانه‌های برفِ آب شده ترکیب و یک‌دست شده‌اند. انگشت‌هایم یخ زده‌اند و سخت می‌توانم تکانشان بدهم. برف شدیدتر شده و صدای کلاغ نزدیک نزدیک است.

سومین زن لبخند آرامی بر لب دارد. انگار می‌خواهد چیزی بگوید. مقنعه‌ی زن دیگر از سرش درآمده و موهای سیاه و بلند و بافته پیچیده به طناب دور گردنش. زیر پاهای شق‌ورق و سفت‌شده‌ی هرکدام چهارپایه‌ی پلاستیکی‌بی افتاده روی زمین. ته اتاق دراز، محراب کوچک سبزی است که دورتادورش آیه‌هایی از قرآن را با خط نسخ نوشته‌اند. عکس بزرگ و قاب شده‌ی امام هم آن بالا به دیوار آویزان است. روی دیوارها درشت درشت شعار نوشته و عکس‌های شهدای جنگ را همه‌جا چسبانده‌اند. زمین با فرش‌های لاک‌ی خونی‌رنگ پوشانده شده است.

- یه دفعه زد به سرم!

- یعنی چی؟

- یعنی همین دیگه!

زل می زند توی چشم هایم.

- از صبح همین جوری هی زده به سرت و هی منو پیچوندی و هی سرقرارات نرفتی و هی رفتی این ور اون ور و آخرشم رسیدی به زندان اوین؟

- آره! توی میدون تجریش و بازارچه قدم زدم... بعد پیاده اومدم پایین تا سر زعفرانیه. سر مقدس اردبیلی چندتا مسافر منتظر بودن، یکی شون دست بلند کرد و گفت درکه. تاکسی که وایساد منم سوار شدم و باهاش رفتم تا میدون.

پیش خدمت پیتزای گرد و خوش رنگ و بو را می گذارد روی میز. پیمان باز چیزی می گوید، اما حواسم به پیتزاست. از دیروز ظهر هیچ چیز درست و حسابی بی نخورده ام و با دیدن پیتزای پرملاّت و گرم دلم ضعیف می رود. نمی دانم چرا بعد از آن خط خطی های ساده توی دفترچه و فکر کردن به ایده های کشیدن چهره های اعدام شدگان روی دیوارهای زندان، حالم بهتر شده و کمی جان گرفته ام.

صبر نمی کنم و وسط تکه پرانی های پیمان، یک برش از پیتزا را جدا می کنم. آب دهانم راه افتاده. در چشمم برهم زدنی با چند گاز جانانه بُرش را می بلعم. پیمان کلافه است و حواسش به خوردن من نیست.

- اون از دیشبت تو خونه ی فرهاد و اون ادا اطوارا و بریم بریمی که بعد از یه ساعت راه انداختی، اونم از صبح تو قاب فروشی که اصلا معلوم نبود کجایی... سر قرار طراحی پوسترم که نیومدی و پیچوندی... رفتم اونجا و نرگس می پرسه چرا شیرین نیومده؟ گفتم حالش خوب نبود و من اومدم به جاش. هرهر خندید و گفت بعد از اون همه گیر دادن و این ور اون ور کردن طرحا، حالا تو جای اون می خوای بگی چی کارش کنیم؟ رُک بهم گفت صدبار نمی تونن طرحو عوض کنن و باید خودت

بری و تکلیفو روشن کنی... قشنگ جلوی همه بچه‌های دفتر ضایع‌ام کرد و خلاص.

آب دهانش را قورت می‌دهد و سری می‌جنباند. برش دیگری برمی‌دارم.

- همه چیز، موندن و مردنت به جواب همون چهارتا سوال بستگی داشت... هیچ‌کسم اینو نمی‌دونست و خبر نداشت که این جلسه براش حکم مرگ و زندگی رو داره... واسه همین خیلیا جوابای رک و راست و محکم می‌دادن و هیات مرگم مستقیم می‌فرستادشون برای اعدام. البته بعضیا اگر می‌دونستن چه بلایی قراره سرشون بیادم باز جواب واقعی می‌دادن و هیچ ترسی از مردن نداشتن و تکلیفشون با خودشون و اینا روشن بود... اما خیلی‌ها اگر می‌دونستن داستان چیه، می‌تونستن یه جور دیگه جواب بدن، یا حتا واقعیت رو انکار کنن... خلاصه اگر جوابا آقایون رو مجاب می‌کرد، زندانی رو می‌فرستادن سمت راست و برمی‌گشت به بند، اما اگر شک داشتن یا می‌دیدن که زندانی واقعا سر موضعه و هنوز به سازمان و گروه و افکارش اعتقاد داره و تغییر نکرده، می‌فرستادنش سمت چپی که هیچ‌کس نمی‌دونست یعنی چی و بعدش قراره چه اتفاقی بیفته. البته اینم بگم که بر اساس همون جوابا به مجاهدا که مسلمون بودن حکم محاربه می‌دادن و به چپ‌های مارکسیست و بی‌خدا حکم ارتداد، و جزای این حکما چیه؟ اعدام!

قوٹی نوشابه‌ی جلوی دستش را برمی‌دارد و تکانش می‌دهد و می‌گذاردش چند سانتی‌متر آن طرف‌تر.

- تو مگه این همه منتظر این نمایشگاه نبودی؟ مگه اون همه سگ دو نزدیکم واسه راضی کردن مدیر گالری و گرفتن اون جا؟ چی شد پس؟ چرا این طوری می کنی؟ با کی لج کردی؟

لقمه را قورت می دهم.

- لج کردم؟ چی می گی تو؟

- آره دیگه... صاف و پوست کنده بگو چته؟

- واقعا نمی دونی؟

- چرا...

صدایش را می آورد پایین.

- دیروز عمو بهروز چهارتا خاطره از رفقا و زندان و اعدام تعریف کرد و تو یه دفعه ریختی به هم و بی خیال همه چی شدی و تمام؟ به همین راحتی و کشکی کشکی؟ برش پیتزای توی دستم را می گذارم توی سینی.

- من بی خیال همه چی نشدم، حرف تو دهن من نذار، اما به نظرت اون چیزایی که تعریف کرد کمه واسه این که فکرم مشغول بشه؟

- کم نیست، اما هر چی بوده، گذشته... بیست و چند ساله که تموم شده و هیچ کسم دیگه یادش نیست.

- اتفاقا برای من که پرت بودم تازه شروع شده... حس می کنم همین الان از خواب بیدار شدم.

برش نصفه ی پیتزا را برمی دارم و می چپانمش توی دهانم.

- چی برات شروع شده الکی جو می دی؟ چی کار می خوای بکنی مثلا؟ می خوای مثل دیشب راه بیفتی و جار بزنی و بقیه ی خوابیده ها رو هم مثل خودت بیدار کنی؟ دیدی که چه استقبال گرمیم ازت کردن اون فری و بچه ها...

شانه‌هایم را می‌اندازم بالا و می‌گویم:

- نه... فکر نمی‌کنم جرأت جار زدنش رو داشته باشم، اما دوست ندارم احمق باشم و مثل شو‌تا زندگی کنم و خودم رو بزنم به بی‌عاری... همه‌ش خودمو می‌ذارم جای اون آدم‌ا... توی اون فراموشی و سکوت چقدر تنها بودن و عذاب کشیدن... خودشون گوشه‌ی زندان، خونواده‌هاشون بیرون و بی‌خبر... ترسناکه... خیلی هم ترسناکه و منم ترسیدم... می‌تونن اینو بفهمی؟

با دستمال انگشت‌هایم را تمیز می‌کنم.

- این داستانا، این کشتاری که عمو گفت درست شبیه یه کابوس وحشتناکه که از دیروز عصر یقه‌ی منو گرفته و ول نمی‌کنه... دیشب تا صبح نتونستم بخوابم، تا چشمم گرم می‌شد، کابوس می‌دیدم. از صبحم مثل جن‌زده‌ها دارم توی شهر می‌چرخم. ذهنم مدام تصویری عجیب می‌سازه و این تصویرا مثل فیلمای ترسناک توی کله‌ام دور می‌زنن... تصویری عجیب غریبی که اتفاقا اصلا کهنه نیست و همه‌ش فکر می‌کنم همین الانم داره یه جور دیگه بیخ گوشمون اتفاق می‌افته... پشت همون دیوار زندان...

- هیس!

صدایم را می‌آورم پایین.

- بین پیمان من با این ماجرا بدجوری تصادف کردم و از دیروز تمام تنم کوفته‌س و درد می‌کنه. انگار کتکم زدن. مدام پشتم تیر می‌کشه، دست و پاهام یخ می‌کنه. نفس عمیقی می‌کشد.

- اما با همه‌ی این چیزا، انگار باید می‌فهمیدم. با این‌که ناراحتم، با این‌که ترسیدم، اما یه جورایی خوشحالم. انگار باید این چیزا دستگیرم می‌شد، دیگه وقتش بود که چشمام باز بشه تا بفهمم کجا و توجه شرايطی دارم زندگی می‌کنم...

نگاهش می‌کنم. در چهره‌اش کلافگی را می‌بینم. دست می‌کنم توی کوله و دفترچه‌ام را درمی‌آورم. بازش می‌کنم و تند تند ورق می‌زنم و می‌رسم به نقاشی. لبخند می‌زنم.

- بیا اینو ببین... پای همون دیوار کشیدمش.

دفترچه را می‌گیرد و زل می‌زند به نقاشی.

- ببین چه فضای عجیبی داره... حال و اوضاع الان درست همین جوریه...

خط خطی، محو، شلوغ، اما اون ته ته‌ش یه چیز دیگه هست.

صدایم را می‌آورم پایین‌تر.

- یه زندان.

دفترچه را می‌بندد و می‌گذاردش روی میز. چیزی نمی‌گوید.

- یه زندان که تازه دارم دیواراشو می‌بینم و لمسش می‌کنم، یه زندان که انگار اندازه‌ی

تموم این شهر و کشوره.

دفترچه را برمی‌دارم و می‌گذارمش توی کوله‌ام. دلم سیگار می‌خواهد.

- اون‌جا، بعد از اون سوال و جواب ساده، سمت راست معنی زندگی می‌داد، و

سمت چپ معنی مرگ... معطلم نمی‌کردن. توی بعضی زندانا می‌داشتن بعضی‌ها

سرپایی یه وصیت‌نامه‌ای، چیزی بنویسن، اما به خیلیا هم اجازه نمی‌دادن و صاف

می‌بردنشون برای اعدام با طناب دار... توی حسینه گوهردشت یا آمفی‌تئاتر اوین،

یا...

در آپارتمان را باز می‌کنم. مامان با همان لحن آرامش صدایم می‌زند:

- شیرین تویی؟

می‌روم تو و دسته کلید بزرگم را می‌گذارم روی جاکفشی دم در. توی نشیمن را نگاه می‌کنم. مثل همیشه تلویزیون روشن است و مامان ایستاده پشت میز این آشپزخانه -طوری که تلویزیون را ببیند- برگ‌های کاهورا درشت درشت خرد می‌کند. گرفتار این جعبه‌ی جادویی است. از بچگی علاقه‌ای به تلویزیون نداشتم و حالا این بی‌علاقگی بیشتر هم شده. شاید همین اعتیاد مامان و روشن بودن بیست و چهار ساعته‌ی آن مرا دل‌زده کرده.

- کجایی از صبح؟

- دنبال کارای نمایشگاه... رفتیم قاب‌سازی و بعدم دنبال کارای طراحی پوستر و همینا دیگه.

- خسته نباشی.

دیگر چیزی نمی‌پرسد. به من اعتماد دارد و فقط برای این که چیزی گفته باشد سوال می‌کند.

- خودت خوبی؟

از بالای عینکش نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- ای...

می‌روم توی اتاق و در را پشت سرم می‌بندم. کوله‌ام را می‌اندازم یک گوشه و کاپشن و مانتو و پولیور و تی‌شرت زیر آن، شلوار و جوراب‌هایم را تند در می‌آورم. نگاهم می‌افتد به بوم نقاشی و نقطه‌ی سیاه وسط آن. چرخش دایره‌وار و منظم کلاغ‌ها را روی سفیدی بوم و دور آن نقطه‌ی سیاه می‌بینم. صدای قارقارشان می‌پیچد توی اتاق. انگار سوژه دارد خودش خودش را آرام‌آرام کامل می‌کند. شاید کلاغ نماد خوبی برای این ترس باشد. نمی‌دانم. ولی کلیشه‌ای‌ست. شاید هم بهتر باشد یک سری لکه‌های سیاه بکشم، که کلاغ‌ها را تداعی کنند، اما خود کلاغ نباشد...

می‌روم توی حمام. سوتین و شرتم را درمی‌آورم. احساس می‌کنم دست و پاهایم هر ساعت لاغرتر و بی‌رنگ‌وروتر می‌شوند. شیر آب گرم را باز می‌کنم. پنجه‌ی پایم را مثل یک شاخه‌ی خشک دراز می‌کنم زیر آب. دارد گرم می‌شود. باز موهای پاهایم می‌زنند توی چشمم، کلفت و سیاه‌تر از دیشب، مثل پره‌های تازه درآمده‌ی یک جوجه کلاغ. چندشم می‌شود. تیغ را از توی کشوی کمد گوشه‌ی حمام برمی‌دارم و می‌گذارم روی جاشامپویی فلزی کنار دوش. می‌روم توی زیردوشی چهارگوش و درهای شیشه‌ای را می‌کشم و کیپ می‌کنم. چشم‌هایم را می‌بندم و نرم می‌روم زیر دوش. آب گرم از روی شانه و پستان چیم می‌گذرد و می‌رسد به فرق سر و تمام تنم را می‌پوشاند. نفس عمیقی می‌کشم. یک لایه‌ی نازکِ نامرئی از روی تنم ور می‌آید و به سرعت جدا می‌شود. سبک‌تر شده‌ام. چه لذتی دارد. از آن کیفیت‌هایی که نمی‌توانی توصیفش کنی. همیشه دوست دارم خودم را زیر دوش ببینم، اما حمام ما آینه ندارد. خیلی دوست دارم خودم را با چشم‌های بسته زیر بارش دوش، و در حالی که آب بی‌هیچ سدی مزرعه‌ی تشنه‌ی بدنم را سیراب می‌کند، ببینم. برای شعر گفتن وقت ندارم. گذرا دستی به تمام تنم می‌کشم. پوستم زیر آب داغ نرم‌تر شده است. تیغ را برمی‌دارم و دسته‌اش را می‌گیرم توی دست راست و خم می‌شوم و روی ساقم را برانداز می‌کنم و بی‌پروا اما آرام، تیزی آن‌را می‌کشم روی ساق پای راستم. قطع شدن دانه دانه‌ی موها را زیر تیغ حس می‌کنم و تق‌تق‌شان را می‌شنوم. آرام‌تر می‌کشم و باز هم آرام‌تر. دانه دانه سرهایشان زده می‌شود. می‌نشینم کف زیردوشی. نیمی از بدنم را زیر دوش نگه می‌دارم که سردم نشود. پایی که زیر دوش نیست را می‌چرخانم و دوباره تیغ را می‌کشم. این بار پشت ساق پا و روی آن عضله‌ی کوچک و نرم و ماهی‌شکل. صدای خرت‌خرت‌شان را حتی زیر شُرُشُر آب گرم می‌شنوم. دوست دارم یکی‌یکی اصلاح‌شان کنم. دوباره

روی پا، و اطراف زانو که موی زیادی ندارد، و حالا ران. دقیق تر زل می زنم، تنه ام را بیشتر می چرخانم و سعی می کنم شکارشان کنم. هیچ کدام نباید از زیر تیغ در بروند. اولی، دومی، سومی. چهارمی. پنجمی. خیلی گرم است و آب که انگار داغ تر شده، صاف می ریزد روی سر و گردنم. همه جا را بخار گرفته. ششمی. هفتمی. هشتمی. نفسم دارد می گیرد. نهمی. دهمی. دستم می لرزد. آخ... خون سرخ از زیر تیغ راه می افتد و از روی لمبر و از پشت پایم سُر می خورد و ول می شود روی زیردوشی، و مثل جویبارِ نازکِ سرخی می رود تا سوراخ راه آب و پیچ خوران بلعیده می شود. زخم کوچک روی رانم را با نوک انگشت فشار می دهم. سطحی ست و کمی پوستم را زخم کرده. دستم را می گیرم به شیر آب. سرم گیج می رود. به زور بلند می شوم. دارم خفه می شوم. انگار گیر افتاده ام. یک متر در یک متر. قبر. فقط یک متر در یک متر. با چشم بند. شکنجه ی تابوت، قبر و صدای اذانی که می پیچد توی گوشم. در شیشه ای بخار گرفته را با ضرب باز می کنم و عمیق نفس می کشم. هوای خنک می پیچد دور تنم. می لرزم.

مادر جان این آخرین نامه است، وصیت نامه است. باورت می شود؟ وصیت نامه ی منی که عاشق زندگی هستم، اما تا امروز چیزی از آن نفهمیده ام. می بایست هشت ماه دیگر آزاد می شدم و می آمدم پیش تان. هزارتا نقشه و برنامه برای خودمان چیده بودم، اما حالا دارم وصیت نامه ام را می نویسم. تا همین چند دقیقه پیش نمی دانستم باید این را بنویسم و به همین خاطر چیزی به ذهنم نمی رسد. قفل کرده ام. قلبم دارد می آید توی دهانم. یک دفعه این کاغذ را گذاشتند جلوی من و گفتند اگر وصیتی داری بنویس. چه می توانم بنویسم، جز این که مراقب خودت، بابا، طاهره و ناصر

باش. فقط همین را می‌خواهم و همین خواهش را از شما دارم که از نبودن من غصه نخورید و به جای من خوب زندگی کنید. خوب و طولانی. می‌بوسمتان. هزار بار.

قربانت نصیر.

شهریور ۱۳۶۷

با حوله‌ی کت‌وکلّفِ تنی می‌افتم روی تخت. نفس عمیقی می‌کشم. گرم‌ازده شده‌ام و دلم یک لیوان آبِ خنک می‌خواهد. به صفحه‌ی موبایلم که روی تخت است، نگاه می‌کنم. خبری نیست. پاهایم را می‌آورم بالا. کج و راست و براندازشان می‌کنم. دیگر نقطه‌ی سیاهی روی آن‌ها نمی‌بینم. احساس تازگی می‌کنم. پاهایم را می‌آورم پایین و از روی تخت بلند می‌شوم. شرتی از توی کشو درمی‌آورم و می‌پوشم. خم می‌شوم و چند بار کله و موهای تَرَم را تکان‌تکان می‌دهم. جلوی آینه می‌ایستم و دستی توی موها می‌کشم و کمر بند حوله را سفت می‌کنم و می‌روم بیرون.

دو مرد درشت‌هیکل، جلوی درِ بازِ یخچال کامیون حمل گوشت ایستاده‌اند. توی نور کم‌جان، بخار سرما، مثل غبار از در یخچال می‌ریزد بیرون. صورت‌هایشان توی سایه‌روشن پیدا نیست. سر و ته کیسه پلاستیکی بزرگی را از دو نفر دیگر که توی یخچال هستند، می‌گیرند. سنگین است. کمی دولا می‌شوند و با قدم‌های کوتاه، کشان‌کشان می‌روند پای چاله و کیسه را با هم تاب می‌دهند و پرتاب می‌کنند آن‌تو.

مامان نشسته روی کاناپه‌ی روبه‌روی تلویزیون. زیر چشمی نگاهم می‌کند.

- باز می‌خواهی بری بیرون؟

- آره خوشگله.

می‌روم جلو و گونه‌ی تپل‌اش را می‌بوسم. نمی‌دانم چرا با دیدنش دلم برایش ضعف رفت. با این‌که همیشه توی خانه است و لحظه‌ای از من دور نمی‌شود، بعضی وقت‌ها بدجوری دلتنگش می‌شوم.

- با پیمان؟

- آره... می‌آد دنبال من تا یه ساعت دیگه.

می‌روم توی آشپزخانه و تنگ شیشه‌ای را از روی آب‌چکان برمی‌دارم و پرش می‌کنم.

- کتلت درست کردم... بخور دو تا لقمه...

روی میز توی آشپزخانه است، توی یک دیس کوچک. دورش را با گوجه و خیارشور باسلیقه تزیین کرده. گوجه‌ها نازک حلقه‌حلقه شده و خیارشورها از طول برش خورده و این ترکیب سبز و قرمز در چیدمانی خاص دور کتلت‌ها را پوشانده‌اند. نان سنگک را هم سه‌گوش سه‌گوش بریده و چیده توی یک سبد کنار سینی کتلت، و البته سالاد کاهو و لیمو و روغن زیتونی که هیچ‌وقت توی خانه‌ی ما فراموش نمی‌شود هم توی کاسه آماده است. آب را هورت‌هورت سرمی‌کشم. از داخل خنک می‌شوم و حرارت پوستم کمی می‌خوابد. تنگ را می‌گذارم همان‌جا.

- به‌به! چه رنگ و بویی... باز دم تو گرم که هنوز حال و حوصله این کارا رو داری...

- این ادا و اطوارا رو هم در نیارم، از الان باید برم یه قبر بخرم و بخوابم توش تا نوبتم برسه.

- خدا نکنه... تو تازه اول چل چلیته و من می خوام برات با حبیب آقای ماهواره ای صحبت کنم...

کج کج نگاهم می کند. می خندم.

- بچه پررو، برو آقا حبیب ماهواره ای رو واسه عمه فرنگیست جور کن...

باز می خندم. یک پیش دستی از توی کابینت برمی دارم و کمی سالاد می ریزم.

- کتلتم بردار... فقط گوشت چرخ کرده و پیاز و سیب زمینی، همون جوری که دوست داری... البته اگر باز یک بامبول تازه تو غذا خوردنت پیدا نشده باشه!

با این که سیرم یک کتلت هم برمی دارم و می روم می نشینم کنارش.

- خسته نشدی از این سریالا؟ از این بیست و چهار ساعت تو خونه نشستن؟

- نه... من سی و پنج سال مثل خر از این مدرسه رفتم به اون مدرسه و دو شیف دو شیف درس دادم... الانم دیگه جونم واسه م نمونده.

با چنگال دو تا تکه کاهورا می دوزم به هم.

- نمی گم برو سر کار که، می گم برو بیرون یه چرخ یه بزن، دو تا دوستو ببین! آهی می کشد.

- دوست و رفیق کجا بود دیگه دلت خوشه... دورهش خیلی وقته گذشته.

- حالا من هر چی می گم تو یه چیزی بگو که بچسبی بیخ این خونه و این تلویزیون.

کله اش را می چرخاند طرفم. به چشم های میشی اش که زیر شیشه ی عینک درشت تر می شوند، نگاه می کنم.

- چرا این قدر قیافه ات خسته س؟... یه سانت زیر چشمات گود رفته... چیزی شده؟

- نه بابا چی شده...

ابروهایش را می اندازد بالا و کله‌ای تکان می دهد.

- البته... آره...

حالت چشم‌هایش کمی عوض می شود. هنوز هم مطمئن ترین کسی ست که می شناسم و دارم.

- حالا می گم بهت... خودت چه خبر؟

- خاله مینا زنگ زد صبح... گفت شاید با الهام هفته‌ی دیگه بیان این جا.

- خوبه دیگه، یه کم حال و هوای تو هم عوض می شه.

- چه می دونم... خیلی حوصله شونو ندارم.

- واقعا داری افسردگی می گیری یا مامان... باید یه کاری بکنی.

- نه نترس، من از این درد و مرضا نمی گیرم... تو هم منو نییچون... بگو ببینم چی شده؟

- چیزی نیست... یه کم ذهنم درگیره... هم واسه نمایشگاه و کاراش، هم چیزای دیگه.

کنترل تلویزیون را از کنار دستش برمی دارد و صدای آن را قطع می کند و کامل تنه اش را می چرخاند طرفم.

- خب؟

من و منی می کنم.

- هیچی... دیروز رفته بودیم خونه عمو بهروز که داستان نمایشگاه رو بهش بگیم و مثلا خوشحالش کنیم، ولی تا بهش گفتم نمایشگاهم توی فرهنگسرای خاورانه، یه دفعه انگار که برق گرفته باشدش، ریخت بهم... تا حالا این جور ندیده بودمش... اونی که همه اش مشغول بگو بخند و شوخیه، شد عین برج زهرمار و پرید بهم که چرا می خوام اون جا نمایشگاه بذارم.

اخم می کند.

- چرا آخه؟ مشککش چیه اون جا؟

ناخودآگاه صدایم را می آورم پایین.

- تو خبر داشتی که تابستون سال ۶۷ چند هزار تا زندانی سیاسی رو توی زندانای

مختلف، بدون دادگاه اعدام کردن و مخفیانه توی خاوران و قبرستونای دیگه خاک

کردن؟

چشم هایش زیر شیشه‌ی عینک گرد می شوندد.

- چی چی؟

صدایش را می آورد پایین.

- واسه چی اینو می پرسی؟

عینکش را فرزند از روی چشم هایش برمی دارد.

- هیچی بابا.

- آقا بهروز بهت گفت اینا رو؟

باز صدایش را می آورد پایین تر.

- مگه اونم سیاسی بوده؟... البته آره دیگه، بهش می خوره با اون سیبیل و عینک و

کتاب خونه... چرا تا حالا به ذهن خودم نرسیده بود؟

گوجه ای را می گذارم توی دهانم.

- گفت چندتا از رفیقاش کشته شدن توی اون سال... می گفت حالا اینا می خوان

با ساختن این فرهنگسرای بزرگ و گذاشتن اسم خاوران روی اون، خاطره اون

گورستان و اون کشتار رو پاک کنن...

- ای وای! شیرین حواست جمع باشه... اصلا نرو دیگه پیشش. چیه هی دلنگ و دلنگ راه می افتین می رین اونجا؟ هم سنتونه؟ هم فکرتونه؟ چهار تا جوونید دارید زندگی خودتونو می کنید.

- مامان؟

مثل فتر از جایش می پرد.

- یامان... حالتون نیست شماها، یه دفعه می کشتتون توی این داستانا و گرفتار می شین... حالا خر بیار باقالی بار کن... همیشه این سیاسی بازی از همین پیر پاتالایی شروع می شه که مدام جوونا رو دور خودشون جمع می کنن و سر و مغزشونو می شورن.

- مامان چی داری می گی؟ ناسلامتی یه عمر معلم تاریخ بودی... گفتم بهت بگم، شاید تو هم چهارتا چیز بیشتری بدونی و برام تعریف کنی، نه این که...
- نخیر، من چیزی ندارم بهت بگم... توی تاریخی که من درس می دادم از این چیزا نبود.

دیگر دارد پچ پچ می کند.

- تو بچه ای، نمی فهمی... داغی... پیگیر این داستانا نشو... تو نمی دونی و خودت رو گرفتار می کنی. همه چی داری، هنرمندی، داری درس می خونی، خودت رو تو دردسر نداز واسه هیچ و پوچ.

بشقابم را می گذارم روی مبل و بلند می شوم.

- جون چند هزار تا جوون هیچ و پوچه؟ می دونی چه بلایی سر خانواده هاشون اومده؟ خودت رو یه لحظه بذار جای یکی از اونایی که هنوز بعد از سی سال حتا نمی دونن قبر بچه هاشون کجاس!

- نه! من خودم رو جای کسی نمی‌ذارم... اصلا برای این که جای اونا نباشم، دارم بهت می‌گم حواست چفت باشه!

- اگه من، یا چه می‌دونم دایی مجیدم جزوشون بود چی؟
می‌روم طرف اتاق. دنبالم می‌آید.

- حرف گوش بده... خودت می‌دونی من اهل نصیحت و گیر دادن و سین جیم کردن نبودم و نیستم، اما این داستانا فرق می‌کنه... عاقبت نداره... اینا خط قرمز... می‌فهمی؟

می‌ایستم و برمی‌گردم طرفش. سینه به سینه می‌شویم.

- من فقط ازت یه سوال تاریخی کردم، چرا این قدر آب‌وتابش می‌دی و گنده‌اش می‌کنی؟ کدوم خط قرمز؟

- گنده‌اش نمی‌کنم، گنده هست... چون اینا اصلا رحم و مروت و شرافت ندارن... دختر و پسر و پیر و جوانم سرشون نمی‌شه... بهت گفتم تا حواست رو جمع کنی و با دوستان یا پیمان وارد این بازی نشین...

پوزخندی می‌زنم.

- کدوم بازی؟ بعدشم خیالت راحت! من و پیمان و دوستانم خیلی بی‌بخارتر از این حرفاییم که بخوایم یا بتونیم وارد این بازی بشیم...

می‌روم توی اتاق و در را پشت سرم می‌بندم. تنم گر گرفته است و دانه‌های عرق را که دارند پوستم را خیس می‌کنند، زیر حوله حس می‌کنم. فکر نمی‌کردم این‌طور نگران بشود و به‌هم بریزد. انتظار داشتم مثل همیشه، آرام چیزهایی که شنیده یا می‌داند را به من هم بگوید. عجیب است! آن از دیروزِ عمو، این هم از الانِ مامان، هر دو، تا اسم خاوران را شنیدند گُر گرفتند و مثل اسفند روی آتش شدند. لپ‌تاپم را روشن می‌کنم. می‌روم جلوی کمد قدی گوشه اتاق. حوله را از تنم درمی‌آورم.

موهای کرکی و طلایی تنم از خنکی بی که به پوستم می خورد سیخ می شوند. حوله را آویزان می کنم روی لبه در کمد. جلوی آینه میز توالت می ایستم. نرم کننده را از روی میز برمی دارم و مقداری می ریزم کف دست راستم. می مالش روی شانه ها، زیر بغل ها، پستان ها، شکم و ران ها.

شلوار لی مشکی ام را از توی آن یکی کشوی کمد در می آورم و با یک تی شرت سبز یشمی می پوشمشان. ویندوز آمده بالا. دی وی دی را از توی کوله در می آورم و می گذارمش توی لپ تاپ. می روم توی فولدر فیلتر شکن ها. یکی را نصب می کنم. جعبه سیگار را از توی جیب کاپشنم در می آورم و یک نخ روشن می کنم. پرده را کمی کنار می زنم که پنجره را باز کنم. چشمم می افتد به زن چادری حک شده روی دیوار سیمانی که انگار همان زن توی ایستگاه اتوبوس است. لای پنجره را باز می کنم و نگاهم را از زن می دزدم. موبایلم زنگ می زند. پیمان است.

دو نفری برمی گردند کنار کامیون و کیسه ی بعدی را از دو نفر توی کامیون می گیرند. این یکی کوچک تر و سبک تر است. فرزند می روند لب چاله و با هم تابش می دهند و پرتابش می کنند آن تو که پر از کیسه ی روی هم تلنبار شده است و دیگر جا ندارد. آن طرف تر لودری با چراغ هایی که نورشان افتاده توی چاله، کنار تپه ی خاک ایستاده است. یکی از آن دو نفر با دست به راننده لودر اشاره ای می کند. راننده گاز می دهد و عقب عقب می رود و بیلش را می آورد پایین و کومه ای از خاک را هل می دهد توی چاله.

یکی یکی به چهره ی همه نگاه می کنم و توی صورت هایشان دنبال چیزی می گردم که نمی دانم چیست. خیلی وقت است که می شناسمشان و این کنکاش تازه

بی معنی ست. روی صندلی جابه‌جا می‌شوم. حوصله‌شان را ندارم. حوصله‌ی جمع را ندارم، اما دنبال بهانه‌ای دیگر می‌گردم تا این بی‌حوصلی را توجیه کنم. به پیمان هم وقتی آمد دنبالم گفتم، اما او نمی‌تواند به راحتی از این هرسب هرسب دور هم جمع شدن‌ها و عرق خوردن‌ها و سیگاری کشیدن‌ها و چرت‌وپرت گفتن‌ها دل بکند. بدون من هم نمی‌رود. خیال می‌کند اگر تنها برود از دستش ناراحت می‌شوم. شاید قبلاً ناراحت می‌شدم، اما حالا نه. راستش این است که غیر از این دو شب، خودم هم نمی‌توانستم توی خانه بند شوم و نروم. یعنی مدت‌هاست که همه از صبح دانشگاه‌هایمان را می‌رویم و کارهایمان را راست و ریست می‌کنیم که شب یک‌جا دور هم بنشینیم و بساطمان را راه بیندازیم. هفته‌ای سه چهار شب، یا حتی بعضی وقت‌ها بیشتر. مدت‌هاست تنها دل‌خوشی و تفریح‌مان همین است، اما حالا و امشب فرق دارد. حداقل برای من فرق می‌کند و دوست داشتم توی اتاقم می‌ماندم. توی خلوت و پای لپ‌تاپم. دوست دارم بیشتر بخوانم و بیشتر فکر کنم. بعد از آن حرف‌ها و هشدارهای مامان و آمدن توی جمع، حال خوشِ عصرم از دست رفته و دوباره به‌هم‌ریخته‌ام. اضطراب دارم و دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد. احساس غریبگی می‌کنم. یعنی نمی‌دانم اسم این حالت چیست، زُدگی، اضطراب، ضعف یا شاید ترس؟ نمی‌توانم توضیحش بدهم. تجربه‌ی عجیبی ست که تا حالا و با این شکل و شدت با آن روبه‌رو نشده بودم. سر و صدای بچه‌ها دوباره برم می‌گرداند به نشیمن خانه‌ی نازی و سینا. سینا سریش شده و می‌خواهد بازی کنیم. بیست‌ویک، پانتومیم، مافیا، حکم، پوکر، تخته، مونوپلی، بعضی از شب‌ها بساط یکی از این بازی‌ها پهن می‌شود و چند ساعتی مشغولمان می‌کند. کمی سر انتخاب بازی چک‌وچانه می‌زنند و در نهایت به این دلیل که دو سه هفته است مافیا بازی نکرده‌ایم، به آن رأی می‌دهند. من اما بلافاصله می‌گویم که بازی

نمی‌کنم. پیمان همان‌طوری نگاهم می‌کند که چند ساعت پیش توی پیتزافروشی به من زل زده بود و برایم قصه می‌گفت، پر از تعجب و سوال و سرزنش. اصرار می‌کنند، تکه می‌اندازند، اما اصلاً حالش را ندارم. یعنی الان حوصله‌ی این را ندارم که برای برنده شدن، دو ساعت وِر بزنم و دروغ بگویم و نقش بازی کنم و توی سر و کله‌ی دیگران بگویم. مرغ من امشب یک‌پا دارد. آخر هم نازی با جیغ جیغ پا در میانی کرده و همه را بی‌خیال، و البته قانع می‌کند تا بدون من بازی کنند. گرد می‌نشینند دور هم. علی دوباره لیوان‌های عرق را پر می‌کند. من هم لیوان یک‌بار مصرفی که اسمم را با ماژیک رویش نوشته‌اند، دراز می‌کنم سمتش. از دایره می‌آید بیرون و می‌گوید عرق فقط برای مافیابازهاست. لبخند می‌زنم. می‌خندد و می‌ریزد. اندازه‌ی یک بند انگشت. رویش را با کمی دلستر پرمی‌کند و می‌رود سراغ بعدی. خدای بازی را با سر و صدا انتخاب می‌کنند. موبایلم را برمی‌دارم. فیلترشکن را فعال و گوگل را باز می‌کنم. کمی فکر می‌کنم و دوباره می‌نویسم گورستان خاوران. از دیشب بیست بار این دو کلمه را جستجو کرده‌ام. صفحه به‌زور باز می‌شود و بالا می‌آید. کلی عکس و مطلب پیش چشمم است. هزارها نوشته و تیتَر و خبری که هنوز به خیلی از آن‌ها سر نزده‌ام و نمی‌دانم با باز کردن هر کدامشان با چه ماجرای هولناک تازه‌ای روبه‌رو خواهم شد. چند صفحه جلوتر می‌روم و تیتَرها را می‌خوانم. «مادران خاوران کیستند و چه می‌خواهند؟»... «با بولدوزر در گورستان خاوران»... «ضرب و شتم گردآمدگان در گورستان خاوران»... می‌روم صفحه‌ی بعد، باز هم تیتَر، باز هم مطلب. «تأملی بر عکس‌های دفن‌شدگان در خاوران». عکس‌های دفن‌شدگان؟ لرز کذایی دوباره می‌افتد به تنم. مردد انگشتم را می‌برم روی لینک و لمسش می‌کنم. صدای خنده‌ی زبر فری حواسم را پرت می‌کند. نگاهش می‌کنم. هنوز بعد از دو سه سال نتوانسته‌ام به عنوان یکی از

بچه‌های این جمع قبولش کنم و از دیشب هم این حس ده برابر شده است. لیوان را برمی‌دارد و عرق را می‌اندازد ته گلو و هم‌زمان بیلاخس را صاف می‌گیرد توی صورت خدا که فرهاد است. همه می‌خندند. می‌گوید:

- شاید دیگه هیچ وقت فرصت بیلاخ دادن به خدا رو پیدا نکنم!

لبخند می‌زنم. آخر حرف مفت زن است و همیشه یک چیز نیش دار توی آستینش دارد که می‌تواند مخاطبش را تا بیخ و بن بسوزاند. به موبایلم که برمی‌گردم، عکس سیاه و سفیدی جلوی رویم باز شده است. لبخند روی لب‌هایم می‌ماسد. صورتی جوان، با ریش و چشم‌هایی که انگار به زور بسته شده‌اند، از زیر خاک بیرون زده. پیراهن سفیدی تنش است. انگار نمرده. انگار اگر خاک‌ها را از روی سر و صورت و تنش بتکانند، بلند می‌شود و می‌ایستد. چیزی از توی گلویم بالا می‌آید. دستم را می‌گیرم جلوی دهانم. چشمانم پر از اشک می‌شوند. با پشت ساعد، جوری که جلب توجه نکند پاک‌شان می‌کنم. تمام شنیده‌ها و خوانده‌هایم از دیروز در مورد اعدامی‌ها، حالا با این چهره‌ی رنجور معنایی قابل لمس پیدا کرده‌اند. صفحه را با انگشت می‌سراهم پایین‌تر. توی عکس بعدی پای یک نفر دیگر هم کنار همان چهره‌ی قبلی از خاک بیرون آمده. انگار روی هم تلنبارند. تازه‌ی تازه هستند. چند نفر می‌توانند باشند؟ برمی‌گردم سراغ عکس قبل. چهره‌اش با آن پلک‌های به هم فشرده پر از درد است. انگار از لحظه‌ی آخر خفه شدن و جان دادن، این درد در صورتش باقی مانده. دکمه کنار گوشی را فشار می‌دهم و صفحه خاموش می‌شود.

- خیلی‌هاشون چند ماه بیشتر از حکم‌شون نمونه بود و باید آزاد می‌شدن. خیلی‌ها هم اصلاً دادگاهی نشده بودن و سال‌ها بود توی زندان معطل و بلا تکلیف بودن. از دختر و پسر هفده هیجده ساله که به خاطر دو تا اعلامیه دستگیر شده

بودن، تا مرد و زنای چهل پنجاه شصت ساله که هوادارای معمولی گروه‌های مخالف جمهوری اسلامی بودن: مجاهدین خلق، چریک‌های فدایی اقلیت، توفان، پیکار، راه کارگر... حتی توده‌ای و اکثریتی!

گوشی را می‌گذارم کنار. پیمان دارد نگاهم می‌کند و تا چشم توی چشم می‌شویم، سرش را می‌چرخاند. بعد از جروب‌بحث‌های امروز می‌خواهد خودش را بی‌تفاوت نشان بدهد، اما حواسش هست. از روی صندلی بلند می‌شوم. جرعه‌ای مشروب می‌نوشم و با لیوان می‌روم لب پنجره‌ی سیگارِ خانه‌ی نازی. در خانه‌ی نازی کسی اجازه ندارد توی نشیمن سیگار بکشد و همه باید بروند آن گوشه که کمی هم تاریک‌تر است. این تاریکی اما برای من که هر لحظه ممکن است بغضم بترکد و اشک‌هایم راه بیفتد، بهتر است. پنجره را باز می‌کنم. سوز سردی می‌آید توی اتاق. موهای دستم سیخ می‌شود. فشارم پایین است. سیگار را روشن می‌کنم و با لرز کامی می‌گیرم. یاد سیگار فروش درکه می‌افتم که آمد و ساکت کنارم ایستاد و سیگار کشید. چهره‌اش کامل توی ذهنم مانده است و فکر نمی‌کنم حالا حالاها فراموشش کنم. علی دارد آسمان و ریسمان می‌بافد تا به همه بقبولاند که مافیا نیست. می‌خواهند دسته‌جمعی به او رای خروج بدهند. به او شک کرده‌اند. صورتش سرخ و صدایش دورگه شده. بازی کردن بلد نیست و همیشه اولین نفری‌ست که سرش را به باد می‌دهد. به بیرون، و به آسمان نگاه می‌کنم. تاریک و ابری‌ست، اما نمی‌بارد. تا از پیچ‌وخم جاده‌ی درکه و پشت زندان رسیدیم به اتوبان یادگار امام، برف قطع شد و همه‌جا خشک خشک بود. دود را فوت می‌کنم توی هوا. زود محو می‌شود. اولین بار است که توی بازی نیستم و از این‌جا و مثل یک غریبه به آن‌ها نگاه می‌کنم. همیشه خودم آن وسط بودم و پای اصلی کار، اما حالا و یک‌دفعه این

جمع، این بازی، این شوخی‌ها، این دورهمی‌ها برایم بی‌معنی شده‌اند. نمی‌دانم چرا؟ برای چه باید این همه جمع شویم و همدیگر را ببینیم؟ کار دیگری نداریم؟ یا شاید این جمع‌ها یک راه فرار است، راه دررو برای ما که ظاهرمان سرحال و خوشحال است، و به نسبت خوب لباس می‌پوشیم و خوب می‌خوریم. اما از چه چیزی فرار می‌کنیم؟ جرعه‌ای می‌نوشم. چهارتا مهندس در رشته‌های مختلف این جا هستند که سه تایشان بیکارند، یک نقاش که منم و دستم تا آرنج توی جیب خانواده است، یک نوازنده‌ی گیتار الکتریک و یک درامر که زیرزمینی کار می‌کنند، یک دانشجوی روانشناسی که برای چیزی شدن، می‌خواهد تا دکترا پیش برود، و یک معلم انگلیسی که کلاس‌های آن لاین دارد... و همه گرفتار این شب‌ها و دو چکه عرق و دو پک سیگار و سیگاری. آب دهانم را قورت می‌دهم و باز کامی از سیگار می‌گیرم. چهره‌ی از خاک بیرون زده‌ی مرد جوان می‌آید جلوی چشمم. چشم‌هایم را می‌بندم و با سرانگشت‌های دست چپم حسابی پشت پلک‌هایم را می‌مالم.

علی را با اکثریت آرا در روز اول می‌اندازند بیرون و هروهر به ریشش می‌خندند. از جایش بلند می‌شود و می‌گوید تا ده دقیقه‌ی دیگر متوجه اشتباه‌شان خواهند شد. می‌آید طرف من. سر راه پاکت سیگارش را از روی میز برمی‌دارد و نخ‌ی درمی‌آورد و روشن می‌کند. می‌ایستد کنارم. گردنش را کج و راست می‌کند و صدای تق و توقی از آن بلند می‌شود.

- اون فری دیوث باز مخ اینا روزد... هر دفعه این کارو می‌کنه و منو می‌ندازه وسط،

هر بارم این الاغا باور می‌کنن و زرتی منو می‌ندازن بیرون!

کامی از سیگار می‌گیرد و زیرچشمی نگاهم می‌کند.

- تو ردیفی؟

صدایش را صاف می‌کند.

- خوبی؟

- آره... چطور مگه؟

دود را با چشم‌های نازک کرده از دماغ و دهنش می‌دهد بیرون.

- هیچ وقت این جوری ندیده بودمت.

- چه جوری؟

- مثل دیشب یا امشب... بی حوصله، توفکر، به هم ریخته... تو خودت همیشه پای

اصلی این بازی و بگو بخندا بودی.

شانه‌هایم را می‌اندازم بالا و آخرین پک را به سیگار می‌زنم.

- یعنی من هیچ وقت ناراحت و گرفته نبودم توی این جمع؟ مگه آدم آهنیم؟

- نه این فرق داره.

لب و لوجه ام را تکان می‌دهم.

- یه کم ذهنم درگیره.

ته سیگار را توی زیرسیگاری لعابی لب پنجره می‌چلانم.

- واسه نمایشگاه؟

- هم اون، هم یه داستان دیگه که از دیروز عصر مخم رو گاییده.

- با این الدنگ مشکل پیدا کردی؟ هوو آورده سرت؟

با همان دستی که سیگار را گرفته، به پیمان اشاره می‌کند و می‌خندد. لبخند می‌زنم.

- نه بابا... این داستانا نیست.

- پس چی؟

یک جرعه‌ی کوچک می‌نوشم و لیوان را می‌گذارم لب پنجره.

- یه دقیقه وایسا موبایلمو بیارم.

گوشی را از روی صندلی‌یی که رویش نشسته بودم برمی‌دارم و برمی‌گردم پیش علی. تا دکمه‌ی کنار گوشی را فشار می‌دهم و رمز را رویش نقاشی می‌کنم، عکس جوان از زیر خاک درآمده با پلک‌هایی که سفت به هم می‌فشاردشان، پیدا می‌شود. گوشی را می‌گیرم جلوی صورت علی. چند بار پلک می‌زند و کله‌اش را عقب و جلو می‌کند. چهره‌اش جمع می‌شود و اخم‌هایش می‌رود توی هم.

- این دیگه چیه؟

دقت می‌کند.

- کیه؟

- نمی‌دونم...

- مُرده؟

- آره

- چیه داستان؟

- می‌گن سال ۶۷، توی تابستون، با فتوای خمینی چند هزار نفر از زندانیای سیاسی رو بدون خبر خانواده‌هاشون توی چند روز اعدام کردن... بعدم همه‌رو بردن توی گورای دسته‌جمعی یا گورستانای ناشناس خاک کردن... این گورم یکیشه. با چشم‌های وق‌زده گوشی را از دستم می‌گیرد و زل می‌زند به عکس.

- چه ترسناکه این شیرین... این واقعا گور جمعیه؟

- آره.

نگاهم می‌کند. سری تکان می‌دهم. انگشتم را می‌کشم روی صفحه نمایش گوشی توی دستش. عکس بعدی می‌آید. همان صورت و پای یک نفر دیگر که از خاک بیرون زده، توی قاب است.

- آه....

دهانش باز می ماند.

- کجاست؟

- همین تهران و بیخ گوشمون... خاوران، نزدیک نمایشگاه من.

پوزخندی می زنم و سرم را تکان می دهم.

- خاوران؟

- آره.

- اوووه... آره آره یه چیزایی شنیده بودم قبلا... این همون جاس؟

- آره... بعد از اعداما چندنفری از خانواده ها، شبونه می رن اون جا و زمینو می کنن

و می رسن به این جنازه ها و ازشون عکس می گیرن... می بینی دیگه، جسد تازه ی تازه س.

- وای چقدر عجیبه!

- چند تا دیگه ام هس، برو پایین!

انگشتش را می کشد روی صفحه نمایش. عکس بعدی و بعدی. با چشم های خیره نگاه می کند.

- چه ترسناکه... گفתי چند نفر بودن؟

- می گن سه چهار هزار نفر... هنوزم دقیق معلوم نیس.

- فقط تهران بوده؟ همه رو همین جا خاک کردن؟

- نه، انگار تو خاوران فقط چپ ها رو دفن کردن... اما خیلی از شهرهای دیگه هم

بوده... منم دقیق نمی دونم و تازه دیروز داستانو فهمیدم و دارم درباره ش می خونم.

- آخه چرا کشتنشون؟

- مخالف بودن و احتمالا می خواستن قبل از مردن خمینی...

- چی می گین شما دو تا به هم؟

سرم را از توی گوشی می آورم بالا. پریسا است که دارد می آید طرفمان.

- مافیاهای جاکش زدن شب اولی منم کشتن. همهش تقصیر اون فری کثافتِ مارمولکه... خودش مافیاس و داره یکی یکی همه رو می کُشه و می فرسته بیرون...
اول علی، حالام من!

علی با صدای زیر مضحکی می گوید:

- این پسر ماره، مار...

پریسا با لبخند گل و گشاد و گردن کج رو به علی می گوید:

- علی یکی می پیچی؟

علی گوشی را دراز می کند طرف من. می گیرمش.

- آره... خودمم بدجوری لازمم.

می رود.

- این امشبیه خیلی خوبه... من قشنگ تو فضا و نمی خوام حالا حالاها بیام پایین صفحه ی گوشی را روشن می کنم و دوباره زل می زنم به پلک های فشرده ی جوان از زیر خاک بیرون آمده. صفحه نمایش گوشی را خاموش می کنم. علی می ایستد پای میزِ کوچک و گرد غذاخوری و در قوطی مربعی روی میز را باز می کند. کاغذ سیگار را برمی دارد و با علف و توتون سیگار پرش می کند و فیلتر می گذارد و فرزندش را می پیچدش. پریسا هم با نیش باز کنارش این پا و آن پا می کند و بی تاب است. علی نوک زبانش را می مالد به عرض کاغذ، و سیگاری حاضر است. می گیردش جلوی چشم های پریسا. تا می آید بگیرد، دستش را می کشد و گونه اش را به صورت پریسا نزدیک می کند. پریسا کله اش را به نشانه ی نه می اندازد بالا و می خندد. علی صورتش را می برد نزدیک تر. پریسا نگاهی به دور و بر می اندازد و تند بوسه ای از گونه اش می دزدد. علی تعظیم و سیگاری را تقدیمش می کند. عاشق پریسا است.

دو سالی هست که خودش را به آب و آتش زده و هر کار توانسته انجام داده تا بله‌ی پریسا را بگیرد. پریسا هم دوستش دارد، از همه‌ی حرکاتش معلوم است، اما حاضر نیست با او از یک دوستی معمولی جلوتر برود. علی فندک می‌زند و پریسا کامی جانانه می‌گیرد. پریسا برخلاف اکثر این بچه‌ها برنامه‌ها و رویاهای دور و دراز و متفاوتی دارد و آدمی ست که می‌خواهد فردایش را درست و حسابی بسازد و خودش را از این گردآب بکشد بیرون. کارهایش را کرده تا برای ادامه تحصیل برود آلمان. دو سه سالی ست سفت و سخت آلمانی و انگلیسی می‌خواند و پذیرش فوق لیسانس رشته مکانیکش هم از یک دانشگاه خوب در هامبورگ آمده. حالا فقط منتظر صدور ویزاست و در پوست خودش جا نمی‌گیرد. علی اما هر روز که می‌گذرد به هم ریخته‌تر می‌شود. می‌داند پریسا به زودی خواهد رفت و دیگر دستش به جایی بند نخواهد بود. خودش را بسته به عرق و سیگار و علف. تمام روز مست و ملنگ است و مثل یک پادو، می‌دود دنبال کارهای پریسا. خودش دارد با دست‌های خودش، عشقش را راهی می‌کند که برود. می‌خواهد به این بهانه تا آخرین لحظه کنارش باشد. لاس‌زنان می‌آیند و کنارم می‌ایستند. پریسا تعارف می‌زند. سیگاری را می‌گیرم و آرام می‌گذارمش لای لب‌ها و چشم‌ها را می‌بندم و می‌کشم.

- اینا نه جانی بودن، نه دزد و جنایت‌کار... چند هزار تا مخالف سیاسی، که تعداد زیادیشون تحصیل کرده بودن، از بهترین جوونای این مملکت، حتا خلیاشون توی زندان عقایدشونم تغییر کرده بود و دیگه اعتقادی به مبارزه مسلحانه نداشتن، اما انگار باید قبل از مرگ خمینی تکلیفشون معلوم می‌شد... انگار مونده بودن رو دست رژیم و می‌ترسیدن با آزاد شدن و برگشتن اینا به جامعه، دوباره اوضاع از

کنترلشون خارج بشه... واسه همین بعد از عملیات فروغ جاویدان مجاهدین و شکست اون، از ششم، هفتم مرداد با اعدام مجاهدا شروع کردن... بعدم با چند روزی فاصله توی شهرپور، بدون هیچ دلیلی افتادن به چپ‌کشی تا به خیال خودشون کار زندانیای سیاسی یک‌سره بشه... اما مطمئنم اینا از مدت‌ها قبل این برنامه رو داشتن و فقط دنبال یه بهانه بودن که اون عملیات توی اوایل مرداد این بهانه رو بهشون داد و کشتارو کلید زدن...

شلوارک و تی‌شرت گل و گشادم را از کنار لباس‌های راحتی پیمان که توی کمد مرتب چیده شده‌اند برمی‌دارم. پیمان وسواس عجیبی در چیدن لباس‌هایش دارد. شاید در موارد دیگر شلخته باشد، اما در این یک زمینه نظمش عجیب و غریب است و هر بار در این کمد را باز می‌کنم، این نظم و چیدمان چشمم را می‌گیرد. زیرپوش‌ها، شلوارها، شلوارک‌ها، شرت‌ها، جوراب‌ها، تی‌شرت‌ها، همه با دقت و بر اساس رنگ تا شده و هر کدام در یک ردیف روی همند و آدم را یاد و پترین لباس فروشی‌ها می‌اندازند. من اما همین یک‌دست لباسِ سبکِ بشور و بپوش را این‌جا دارم که فارغ از نظم آهنین پیمان هر جا دلم بخواهد می‌اندازم یا آویزان‌شان می‌کنم. تی‌شرت و شلوار جین را درمی‌آورم و آویزان چوب لباسی پشت در اتاق می‌کنم. سردم است. فرزند لباس راحتی را می‌پوشم و ولو می‌شوم روی تخت و پتو را می‌کشم روی خودم. زیرش می‌چاله می‌شوم. پتو هم سرد است. دست و پاهایم را تکان می‌دهم که تشک و پتو زودتر گرم شوند. خسته‌ام و حتا برای دست و پا زدن زیر پتو هم رمق ندارم. نزدیک صبح است، اما باز هم خوابم نمی‌آید و چشم‌هایم مثل جغد باز باز هستند. دلیل این بی‌خوابی را می‌دانم. می‌شناسمش. از بچگی همین‌طور بودم. وقتی از چیزی می‌ترسیدم، شب حتما خوابش را می‌دیدم، برای

همین به مرور، دانسته و ندانسته برای خودم یک سیستم دفاعی ساختم و آن‌هم نخواهید در شب‌های ترس بود. حالا هم انگار بعد از مدت‌ها دوباره این سیستم در بدنم فعال شده و خواب را از چشم‌هایم گرفته است. به نقاشی خودم روی دیوار روبه‌رو نگاه می‌کنم. تمام‌رخ زنی با چشم‌های بسته که روی گونه‌ی راستش خوابیده. با صورتی که به شکل اغراق‌آمیزی باریک است و پتوی چهل‌تکه‌ی رنگارنگی زیر و روی صورتش را پوشانده. یک پرتوی مربعی پر از رنگ. ایده‌اش را از نقاشی‌های گوستاو کلیمت گرفته بودم. یک دوره‌ی چند ماهه تمام زندگی‌ام شده بود کلیمت و نقاشی‌های عجیب و غریبش. ناخودآگاه هر چه می‌کشیدم ردی از کارهای او را در خود داشت. غلتی می‌زنم و گوشی موبایلم را از روی پاتختی برمی‌دارم. اینستاگرام را باز می‌کنم. چند روز است هیچ عکس و پست تازه‌ای نگذاشته‌ام. عکس‌های بقیه را سرسری نگاه می‌کنم.

پیمان می‌آید توی اتاق. چراغ را خاموش می‌کند و مثل همیشه فرز شلوار و تی‌شرت‌ش را در می‌آورد و با شورت می‌آید توی تخت. هنوز کله‌اش گرم است. دکمه‌ی چراغ خواب روی پاتختی را می‌زنم و نور کم‌جانی می‌پاشد روی تخت. می‌خزد زیر پتو و مثل یک گربه، خُرْخُرکنان خودش را می‌چسباند به من. تنش گرم است، اما انگار یادش رفته توی مهمانی اصلاً به من محل نگذاشت و دو کلمه هم با من حرف نزد. حتا موقع برگشتن، توی ماشین هم ساکت ساکت بود و فقط زل زده بود به روبه‌رو و مثل روبات دنده عوض می‌کرد و فرمان را تکان می‌داد. گوشی موبایل را می‌گذارم روی پاتختی. لبش را فرزندم می‌آورد نزدیک و گونه‌ام را می‌بوسد، و بعد بوسه‌ای می‌کارد روی خال ریز و سیاه سمت چپ گردنم، و بی‌تعلل دستش را می‌کند زیر تی‌شرت. نوک انگشت‌های سردش تنم را مور مور می‌کند. دور نافم را نوازش می‌کند و بعد با سرانگشت اشاره‌اش چند دایره دور آن می‌کشد. توی دلم

خالی می‌شود و دوباره لرزی ستون فقراتم را می‌لرزاند. نه چیزی می‌گوید و نه نگاهم می‌کند. بوسه‌ای دیگر می‌اندازد کنار لبم. به سردی دستش عادت می‌کنم. حالا از نافم خطی می‌کشد تا بین پستان‌ها. با حرکت انگشتش نفسی از اعماق شش‌هایم می‌آید بالا و پخش می‌شود توی هوا. دیگر وقت را تلف نمی‌کند و لب‌هایش را آرام می‌سراند روی لب‌هایم. دو دایره دور نوک پستان‌هایم که از سرما بیرون زده‌اند، می‌کشد و حالا پستان راستم را جا می‌دهد توی مشتش و لب‌هایم را می‌مکد. دهانش بوی معجون الکل و علف و خمیردندان می‌دهد. زبانش را توی دهانم می‌چرخاند. حالا نوک برآمده‌ی پستانم را گرفته لای دو انگشت و نرم فشارش می‌دهد. سرما از تنم رفته و گرم شده و کم‌کم دارم داغ می‌شوم. پتورا می‌زند کنار و خودش را می‌لغزاند روی تنم. لب‌هایم را رها می‌کند و جوری روی شکمم می‌نشیند که دو تا زانوهایش دو طرف سینه و شکمم هستند و وزنش افتاده روی آن‌ها. لب‌خند به لب سرانجام نگاهم می‌کند و دست راستش را آرام می‌برد پشت خودش و آن‌را می‌سراند توی شلوارکم. نگاهش می‌کنم. بزرگ شدن کیرش را روی شکمم حس می‌کنم. از روی شورت، با نوک انگشت‌هایش آرام کُسم را می‌مالد. نفس عمیقی می‌کشم و چشم‌هایم را می‌بندم.

مرد درشت‌هیکل با پارچه‌ی سیاه کیسه‌مانندی روی صورت، جلوتر می‌رود و یک‌دفعه شلوار پارچه‌ای زن جوانی را که دست‌هایش به بالای تخت فلزی بسته شده‌اند می‌کشد پایین. زن جیغ می‌زند و با تمام وجود به تنش کش‌وقوس داده و پاهایش را جمع می‌کند. مرد بی‌ملاحظه زیپ شلوار خود را پایین می‌کشد و با دست‌های بزرگ و قوی پاهای زن را که تقلا می‌کنند باز کرده و می‌خوابد روی او. زن با دندان‌های به‌هم فشرده جیغ می‌زند و به‌پهنای صورت اشک می‌ریزد.

صدای جیغ زن می پیچد توی سرم. کش وقوسی به بدنم می دهم. نمی توانم جلوتر بروم. کمی تنهام را می آورم بالا و میچ دستش را می گیرم. هاج وواج نگاهم می کند. لبخندش محو شده و چشم هایش دو دو می زنند. سری تکان می دهم. دستش را که مقاومتی ندارد از توی شلوارکم می کشم بیرون.

- باید برم دستشویی.

نق نق کنان و سنگین خودش را می کشد کنار.

- الان آخه؟ مگه نرفتی پنج دقیقه پیش؟

دمر ولو می شود روی تخت. بلند می شوم، تی شرتم را می کشم پایین و شورت و شلوارکم را صاف کرده و می روم توی دستشویی و چراغ را روشن می کنم و زل می زنم به آینه، به خودم. موهای کوتاهم ژولیده شده. دستی روی آن ها می کشم و صافشان می کنم. چرا فرار کردم؟ داشتم لذت می بردم. چه چیزی در لحظه ی آخر توی نگاه و لبخندش بود؟ هیچ. خوب می دانم مشکل از من است و توی لبخند و نگاه پیمان همان چیزهایی بود که آشنا هستند و همیشه بوده اند و من عاشقشان بودم. آب دهانم را قورت می دهم و باز دستی می کشم توی موهایم. مطمئنم اگر چند دقیقه لغتش بدهم، خوابش می برد. مخلوط زیاد مشروب و علف علاوه بر حشری کردن، خواب آلودش هم می کند و اگر یک لحظه بی کار بماند، تخت می خوابد و هفت پادشاه را خواب می بیند. همیشه تندتند کارهایم را می کردم و مسواک می زدم که بی کار نماند و خوابش نبرد و به عشق بازیمان برسیم، اما امشب همه چیز فرق می کند. باز دلم سیگار می خواهد. امروز خیلی کشیده ام. اما باز هم دلم می خواهد. آرام از دستشویی می آیم بیرون. پاورچین می روم طرف اتاق و پیمان را نگاه می کنم. غلت زده و روی شکم خوابیده، کج وکوله، جوری که هیچ جایی

برای من روی تخت نمانده است. آرام موبایلم را از روی پاتختی برمی دارم و چراغ خواب را خاموش می کنم و می روم توی نشیمن کوچک که چسبیده است به آشپزخانه ی جمع و جور دیواری. سیگار و زیرسیگاری لب پنجره هستند. لای پنجره را باز می کنم و سیگارم را روشن می کنم. دو تا کام پشت هم می گیرم و چشم هایم را می بندم و دود را نگه می دارم.

خودم هم درست نمی دانم و نمی توانم بگویم چه چیزی از دیروز این طور مرا به هم ریخته و فکری کرده؟ بی اطلاعی از آن جنایت و جزییات تکان دهنده اش؟ یا زمان فهمیدنش که درست با برگزاری نمایشگاهم یکی شده است؟ یا شاید نفس آن کشتار چند هزار نفری مخفیانه این طور مرا ترسانده؟ یا شاید مکان فرهنگ سرا و آن جمله ی ویران کننده ی عمو که گفت من دارم روی جنازه ها و استخوانای این بچه ها نمایشگاه می گذارم؟ اضطراب دارم. می ترسم. احساس خطر می کنم. خطری که بیخ گوشم بوده و هست و من از آن بی خبر بودم. سیگار را می گذارم لبه ی زیرسیگاری و می روم و لپ تاپم را از توی کوله پشتی درمی آورم. روی میز غذاخوری مربع دونفره باز و روشنش می کنم. سیگار را از لبه ی زیرسیگاری برمی دارم و خاکسترش را می تکانم و می کشم. سوز سردی از لای پنجره می آید. کام دیگری می گیرم و سیگار را خاموش می کنم. پنجره را می بندم و می نشینم پشت میز. دوباره می روم سراغ فیلترشکن و گوگل. گوگل مپ را باز می کنم و می نویسم گورستان خاوران. می خواهم جای دقیقش را توی این شهر بی در و پیکر و بزرگ بدانم. یک مربع سبز پیدا می شود. کنار بزرگراه امام رضا، اوایل جاده ی مشهد. وسط مربع سبز یک نشانه برای گورستان آرامنه است و آن طرف تر نشانه های دیگری برای گورستان یهودیان و بهاییان، و در میان آنها خاوران قرار دارد. روی عکس های گورستان کلیک می کنم. بیشتر عکس ها تصویر زمینی خالی ست که با بوته های

کوچکی که گُله به گُله روی زمین روییده، پوشیده شده است و هیچ اثری از سنگ قبر یا نشانه‌ای به‌عنوان قبر وجود ندارد. یا قاب عکس‌های زنان و مردانی که روی زمین و لابه‌لای شاخه‌های گل چیده شده‌اند و خانواده‌هایی که با چهره‌های تلخ و خسته آن‌ها را دوره کرده‌اند. و تصویر گلدان‌گلی وارونه‌ای که یک شاخه گل سرخ را توی سوراخ کف آن گذاشته‌اند. رویش کلیک می‌کنم. بزرگ می‌شود. زیر این گلدان پیکر چه کسی می‌تواند باشد؟ هیچ‌کس نمی‌داند. هر نقطه‌ی آن جا گور همه است. هیچ نام و نشانه‌ای روی زمین، جز همین بوته‌ها و عکس‌ها و قلوه سنگ‌ها نیست. انگار هر مادر و پدر و همسر و خواهر و برادری، خودش یک تکه جا را به عنوان گور عزیزش انتخاب کرده است. چند نفر زیر این تکه زمین خاک شده‌اند؟ دوباره آن جوان با پلک‌های به‌هم فشرده و ته‌ریش می‌آید جلوی چشمم. پای یک نفر دیگر هم توی آن عکس بود. پس بدون هیچ فاصله‌ای چالشان کرده‌اند، بدون رعایت اصول اسلامی خودشان، بدون کفن و هیچ چیز. خیلی‌ها معتقدند خاوران فقط گورستان مخفی زندانیان اعدامی چپ است، از همان اوایل دهه‌ی شصت. اما آن‌ها همه مجاهد اعدام‌شده را کجا خاک کرده‌اند؟ کسی درست نمی‌داند. گم‌گورها، هزارها نفری که حتی گورستان‌هایشان هم مشخص نیست، چه برسد به گورهایشان. آن‌بالا روی نشانه‌ی ویدئوها کلیک می‌کنم. صفحه‌ای از ویدئوها باز می‌شود. زیر یکی از آن‌ها نوشته گردهمایی خانواده‌ها در خاوران. یک دقیقه است. رویش کلیک می‌کنم. بی کیفیت و کم حجم است و سریع باز می‌شود. خانواده‌ها دور گل‌ها و قاب عکس‌های چیده شده روی زمین حلقه زده‌اند و با هم سرود می‌خوانند:

سر اومد زمستون

شکفته بهارون

صدای لپ تاپ را کم می‌کنم. این سرود را شنیده‌ام.

گل سرخ خورشید باز اومد

و شب شد گریزون

دیشب توی یکی از یادداشت‌ها خواندم که شاید سعید سلطان‌پور، شاعر همین شعر هم توی همین خاوران خاک شده باشد. سال شصت توی جشن عروسی‌اش بازداشتش کردند و چندوقت بعد، توی اوین و پشت همان دیوارها اعدام و مخفیانه جایی خاکش کردند. جایی که شاید خاوران باشد.

چیزی توی گلویم وول می‌خورد. از لپ تاپ فاصله می‌گیرم و چهارزانو می‌نشینم روی مبل و تکیه می‌دهم و سرم را می‌گذارم روی پشتی آن. چشمم می‌افتد به پنجره. آسمان کمی روشن‌تر شده است. کله‌ام پر از تصویرهای در هم است. کلافه‌ام. خوابم نمی‌آید. باید بزمن بیرون. گلویم خشک است. کتری برقی را روشن می‌کنم و چای کیسه‌ای را می‌اندازم توی لیوان و می‌روم لب پنجره. یاد رودخانه‌ای که لب آن نشستیم و زل زدم به دیوارهای اوین و سیم‌های خاردار و سعی کردم آن‌طرفش را تصور کنم می‌افتم، بندها، حیاط، انفرادی، اتاق بازجویی و شکنجه و اعدام. یاد ایده‌ی نقاشی صورت‌های کشته‌شدگان روی دیوارِ دورتادور زندان می‌افتم. توی ذهنم چهره جوانِ از زیر خاک بیرون آمده را روی دیوار می‌کشم، اما تا به چشم‌هایش می‌رسم، خشک می‌شوم، وا می‌مانم.

ساعت پنج و چهل و دو دقیقه است. دو قلب از چای را می‌نوشم. امروز جمعه است. لیوان را می‌گذارم توی ظرفشویی و لپ تاپم را جمع می‌کنم و می‌گذارم توی کوله پشتی. به آژانس سر کوچه زنگ می‌زنم. راننده ده دقیقه‌ی دیگر می‌آید. لباسم را عوض می‌کنم و ماتو و روسری و کاپشنم را فرزندم می‌پوشم و کوله‌ام را می‌اندازم روی دوشم. یک چک پول پنجاه هزار تومانی هم از توی کیف پول پیمان برمی‌دارم.

به ساعت نگاه می‌کنم. دیگر باید برسد. در را آرام پشت سرم می‌بندم و از پله‌ها می‌روم پایین. هوا ابری، سرد و تیره است، خاکستری و سنگین. هنوز مانده تا هوا کامل روشن شود. هیچ صدایی نمی‌آید و هیچ چیز تکان نمی‌خورد. به ته کوچه نگاه می‌کنم. انگار دودی سفید پیچیده لای ماشین‌های پارک شده در دو طرف کوچه و بین شاخه‌های لخت درخت‌ها. یک پراید با چراغ‌های روشن از توی غبار سفید صبح‌گاهی پیدایش می‌شود. آرام پیش پای من ترمز می‌کند. تا می‌نشینم سلام می‌کند و می‌پرسد:

- قبرستون خاوران می‌خواین برین؟

- بله.

- راستش من تا حالا نرفتم اونجا...

- منم نرفتم، اما می‌دونم اول جاده‌ی مشهد... بزرگراه امام رضا.

از توی آینه نگاهم می‌کند. چهره‌ی جوانش خواب‌آلود است و موهایش را با آب به عقب شانه کرده.

- پیداش می‌کنم.

صدای پخش ماشین را کمی زیاد و دنده را جا می‌زند و راه می‌افتد.

خانه‌ی پیمان نزدیک بزرگراه همت غرب است. از چند کوچه و خیابان می‌گذریم و می‌رسیم به بزرگراه که مه‌آلود و خلوت است. دلم شور می‌زند. نمی‌دانم دارم کجا می‌روم و آیا کارم درست است یا نه؟ نمی‌دانم آن‌جا دقیقاً چه شکلی ست، فقط می‌توانم از روی عکس‌هایی که دیده‌ام حدس بزنم که یک زمین خالی بزرگ است که دورش دیوارهای آجری دارد. آیا درش باز است و می‌شود رفت تو؟ یا جلویم را خواهند گرفت؟ آیا نگهبانی آن‌جا هست؟ امروز جمعه است، کاش چندتایی از

خانواده‌ها هم بیایند، چند تا از مادران، و کاش بتوانم بینمشان و چند کلمه‌ای با آن‌ها حرف بزنم. دلم بدجوری شور می‌زند.

شادی مصنوعی آهنگ می‌رود توی مخم. دست‌هایم را می‌کنم توی جیب‌های کاپشن و سرم را تکیه می‌دهم به شیشه بخار گرفته. خنکی شیشه پوستم را خنک می‌کند. دستم می‌خورد به قلوه سنگ کوچک توی جیبم. درش می‌آورم و نگاهش می‌کنم، سرخ با رگه‌هایی سیاه، یک آبستره کامل. می‌گیرمش توی مشت و دستم را دوباره می‌چپانم توی جیب. تا خاوران خیلی راه است. چشم‌هایم بدجوری می‌سوزد. سرم را دوباره به شیشه تکیه می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم.

مه غلیظ است، اما سبزی تند دروازه‌ی بزرگ از لابه‌لای آن پیدا است. می‌رود جلو. لای در باز است. با کف دست آرام هلش می‌دهد. پشت دروازه همه‌جا سفید است و دو قدم جلوتر را نمی‌شود دید. پاورچین می‌رود تو. از آن طرف صدای زمزمه‌ای گنگ می‌آید. چشم می‌گرداند و جلوتر می‌رود. دورتر، لابه‌لای سفیدی مه، لکه‌های سیاهی پیدا است. می‌ایستد. گردن می‌کشد. چشم می‌گرداند. انگار آن‌جا چند نفری کنار هم ایستاده‌اند. چند قدم به سمت آن‌ها می‌رود. صدا شفاف‌تر می‌شود. سرود می‌خوانند:

کوها لاله‌زارن

لاله‌ها بیدارن

تو کوها دارن گل گل آفتابو می‌کارن

آسمان برقی می‌زند و ناگهان همه‌جا را روشن می‌کند. وسط آن زمین مسطح خشک، آدم‌هایی در میان مه پیدا و دوباره گم می‌شوند. صدای سنگین و ادامه‌دار رعد، مثل یک انفجار همه‌جا را پر می‌کند، و بادی که از سمت غرب شروع به وزیدن کرده، تند و تندتر می‌شود. چشم‌هایش را تنگ می‌کند تا آدم‌ها را بهتر ببیند.

توی کوهستون

دلش بیداره

تفنگ و گل و گندم

داره میاره

باد، آرام آرام مه سنگین و سفید را کنار می‌زند. زن و مرد، جوان و میان‌سال، با موهای ژولیده و تن‌های خاکی، یکی بعد از دیگری پیدا می‌شوند. شانه به شانه‌ی هم ایستاده و تمام زمین خالی را پر می‌کنند. باد، خاک را آرام از سر و لباس‌هایشان می‌تکاند و کنار می‌زند. قدم‌هایش کشیده می‌شوند به سمت جمعیت. انگار او را نمی‌بینند. از لابه‌لای آن‌ها می‌گذرد و با چشم‌هایی گرد شده تک‌تکشان را برانداز می‌کند. همه به افقی دور زل زده‌اند و یک‌صدا می‌خوانند. آن‌جا، کنار یک زن میان‌سال که موهای جوگندمی بلندش توی باد می‌رقصد، جوانی که با پلک‌های به‌هم فشرد و پیراهن سفید زیر خاک دفن شده بود، ایستاده. بلند قد و چهارشانه است. درخشش چشم‌های درشت و سیاهش از دور خودنمایی می‌کند، درست مثل ستاره صبح‌گاهی‌یی که در نهایت یک شب طولانی طلوع کرده و می‌درخشد. جوان با سینه‌ی ستر و مشت‌های گره‌کرده و صدایی مصمم می‌خواند:

توی سینه‌اش جان جان جان

توی سینه‌اش جان جان جان

یه جنگل ستاره داره

جان جان

یه جنگل ستاره داره

یه جنگل ستاره داره

پایان

آگوست ۲۰۲۱

وین

The Vanished Ones: A novella by Pooyan Moghaddassi.

First Published in Persian the in UK by Nogaam publishing.

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

Copyright © Pooyan Moghaddassi 2025

Cover design: Niloufar Farahmand

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

www.nogaam.com

ISBN 978-1-909641-99-0

The Vanished Ones

Pooyan Moghaddassi



Published in London, 2025

Nogaam publishing